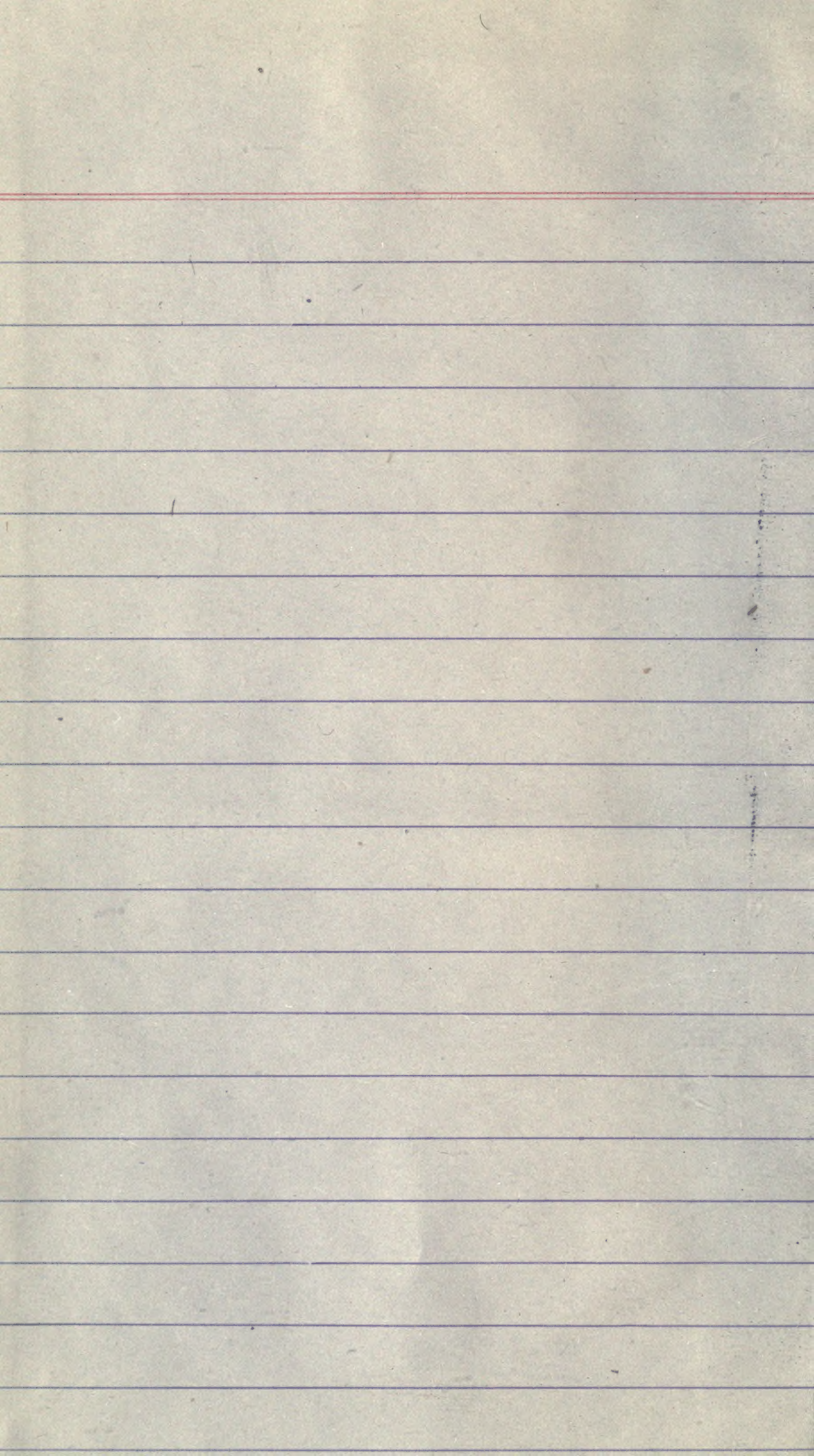






صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۶	۱۱	علالت	کسالت
۲۴۱	۱۲	مجهوران	مهجوران
۲۴۴	۴	بود شیخ و شیطان	ز شیطان و شیخ است
۲۴۶	۱۲	بیانم	بیابانم
۲۴۹	۱۷	گویم	گوئیم
۲۶۲	۲	یا	با

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۸	۱۲	فقر	فقیر
۱۳۴	۱۴	صاسب	صاحب
۱۳۷	۹	مشکور	مسرور
۱۵۵	۶	معه	مع
۱۵۷	۱۲	علالت	کسالت
۱۷۱	۴	زنار میروی دامن کشان	زنار دامن خود میکشی
۱۷۶	۱۵	زطبیب	زطیب
۱۸۲	۱۵ بر حاشیه	داران	درآن
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۴	ازان	اذان
۲۰۵	۵	سیباشد	میباشد
۱۱۲	۱۰	طورمارم	طومارم
"	۱۷	در	درد
۲۲۸	۱۴	آئینه ادار	آئینه دار
۲۳۳	۶	سرکشد گوئی	سرکشید است

تتمہ غلطنامہ

چون کتاب باتمام انجامید و بملاخطہ حضرت مصنف رسید سوای غلطہائیکہ داخل غلطنامہ است اغلاط دیگر از نظر وقت بین حضرت ممدوح گذشت آن ہمہ را درینجا نوشتہ این غلطنامہ بطور تتمہ غلطنامہ اول شامل کتاب نمودہ شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۶	نقدل	نقد دل
۳۸	۱۷	کردرگرو	کہ در گرو
۴۲	۱۳	مجہور	مہجور
۶۷	۱۱	بزمنگری	بزمین گیری
۹۱	۱۵	ساذ	سازد
۹۸	۴	مشکور	ممنون
۱۰۶	۱۲	علالت	سقامت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۰	۸	بینابی	و بیتابی
۲۱۴	۹	تا جنر	تا جر
〃	۱۶	خند و	خنده
۲۱۹	۲	هردل	بهردل
۲۲۶	۱۵	نانم	نهانم
۲۲۸	۱۴	باعشق	بامشق
۲۳۱	۶	حضرب	حضرت
۲۳۳	۱	درخوآن	درخورآن
۲۳۵	۱۱	خیز	جنز
۲۴۳	۶	انموج	انموفج
۲۴۷	۱۷	ازدیده جیحون	ازدیده صد جیحون
۲۴۸	۱	دود	ورد
۲۵۲	۴	زبان	زمان
۲۵۸	۱۵	شان	سان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٧٠	١٢	مهروداد	مهرووداد
١٧١	١٠	اوستاد	استاد
١٧٢	٧	جاه	جود
١٧٣	٢	زربستن	زرزلیستن
//	١٧ برحاشیه	پرده	پراده
١٧٧	١٠ برحاشیه	خطته	خفته
١٧٩	٥	بندل	بدل
١٨١	١ برحاشیه	راز	واز
//	٩	یاکه	باکه
//	١٥	تیر	تیز
١٨٢	٢ برحاشیه	مسجانب	مستجاب
١٨٣	١٧	بنشاوم	بنشاندم
١٨٧	٤	نفس بزدید	نفس دزدید
٢٠٥	١٣	درمند	دردمند
٢١٠	٥	منان	عنان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۶	وفابم	وفاہم
۱۰۵	۱۱	اذا	ادا
۱۰۷	۵	پاد	یاد
۱۰۸	۱۶	مرزا	میرزا
۱۱۳	۷	خانۂ رشنس	خانۂ رشتنس
۱۲۰	۳	سہ نامی	سہ قطعہ نامی
۱۳۳	۹	بجوہر	جوہر
۱۳۵	۱۲	محمد جود صاحب	محمدؐ جواد
۱۵۱	۱۴	برخودنگریستن	برخود نہ نگریستن
۱۵۲	۸	محمدؐ جعفر صاحب	محمدؐ جعفر
〃	۱۲	رہے	زہے
۱۵۵	۵	پشش	سپس
۱۵۸	۸	جہور	جبور
۱۶۸	۱۰	اسس	اشس
〃	۱۳	خودا	خودرا

غلطنامه خونابه جگر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲ و ۴	خوننابه	خونابه
۲۵	۱۳	بابقان	بایقان
۳۳	۱۳	نبارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیاررا
۴۰	۱۲	ازنوی	زانوی
۴۵	۱	پچین	چین
"	۵	پیمایه	پیمانهٔ
۴۶	۱۱	اصتطلاح	استصلاح
۵۰	۴	بچندین	وبچندین
۶۰	۱۶	کابان	کامان
۷۰	۱۰	هنیکه	همینکه
۸۶	۳	مرقدهٔ	مرقدهُ
۹۵	۵	وارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نه بید	نبید

قطعہ سید محمد حسین صاحب حاذق بغدادی

ایا صاحبا مشفقا قدر دانا	ترا بندہ حاذق دعا میرساند
چہ حکم است آید رود یا بماند	بود انچہ فرمان بجا میرساند

فیضی

دل اگر این است خواہد شد خراب	این جہان و آن جہان از دست دل

واقف

رشک عشق است اینکہ گرد دید ست داغ	دل ز دست جان و جان از دست دل

ایضاً

دل مرا چون دشمنان از پا فگند	الغیاث ای دوستان از دست دل



پس ازیں یک گوش مشنو او دگر	نام نحس تپ و فی و اہمال
از جہان حرف واو یا و الف	محو با دا بحال و استقبال
ہمہ فرزانگان پیشین را	زندگی کردہ صرف قال و مقال
ہمہ اسرار کون را کشاف	ہمہ اغلاق دہر را حلال
ویژہ در مبحث حبات و حمات	گرچہ رفتہ بسی جواب و سوال
با ہمہ دانش فلک ہمالے	حل نشد لیک عقدۂ آجال
بلکہ عنقائے عقل والا را	اندرین بادیہ فتد پر و بال
پس ہمان بہ کہ ہرزہ گو یا نہ	نکشائیم لب بقیل و قال
نیز آشوخمش کہ جز یزدان	نیست آگاہ ہیچکس زمآل
درج شد ہر گہ اندرین نامہ	ذکر آشوب دہر پر اہوال
شہر آشوب نے کہ دہر آشوب	خواندش عقل عاشر فعال
بزمانیکہ آگہے بخشند	از سن و ماہ و روز غرہ سال
لیک از وجہ کثرت افکار	این قدر شد درنگ در ارسال

رباعی خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز کشمیری

بخشمش کہ ز جام لطف سرشارم کرد	دار وہی نشاط عید در کارم کرد
تا روزہ خورم سپاس نعمت گویم	نازم کہ بماہ روزہ بیمارم کرد

پارسا بانوان که سایهٔ شان | نگرسته بخواب گیتی زال

مایه ور ساهوان چو پانگچند | رای امراؤ سنگه منّالال

جان بحق داده یوم عاشورا | دو تن از نامیان نیک خصال

شیخ عبد العزیز و سلطانخان | این ز نام اوران و آن ز ابدال

این مدار محامد و صاف | آن مراد محاسن اعمال

حیف مفقود شد ز رحلت آن | برکات و وظایف و اشغال

آه معدوم شد ز مردن این | خلق و آزرم و مردمی و نوال

حشر شان باد کاش روز نشور | با شهیدان کربلا و با آل

چه نگارش وهم کزین آلام | چه قدر یافته دل اضمحلال

جان بوا دید این چنین صدمات | از لگدکوب غم شده پامال

بفغانست دل ز صدمهٔ درد | نالهٔ طبل چون ز زخم دوال

زخم نشتر زمانه زد بجگر | همچو فصاد بر رگ قیفال

چشم یکسر نم ز خون دل لبریز | دل پر غم ز درد مالامال

دل ز بر رفته همچو هوش از سر | جان ز تن جسته چون فراغ بال

آه را دل چو تیر را جوبه | سینه را ناله چون قلم را نال

اشک خونین بچشم تیره ز غم | باده لعلگون بجام سفال

رفت افسرده تر ز عاشورا | عید اضحی و غرهٔ شوال

یک لک و نیم مرده در کشمیر ‌‌‌‌‌— بیشتر کس ز کارخانهٔ شال

باد با شد غلای مفرط جمع — زان جهت شد دو چند قحط رجال

مرض قحط جان و غله را — شد برابر ارزانی و گرانی دال

داشته گرسنه بصد حسرت — هیضه و تخمه را خجسته بفال

وجع و جوع امیر و مفلس را — هر دو در سعی کشتن و اعلال

الحذر از شیوع قحط و وبا — الامان از زمان خرخی و نکال

الوداع ای ثبات صبر و سکون — الفرار ای قرار و استقلال

عافیت از میان کرانه گرفت — اے بلا تا بجد وسع بیال

یاس از چار سو هجوم آورد — آرزو بر فنای خویش بنال

خلق را پاره پاره جامهٔ عمر — مرگ زد بخیه بسکه در اذیال

آنچه ز احباب و اقربا و خدم — رفته از پیش چشم من الحال

عبدالرحمن و سید ابراهیم — آن جهان هنر و این شگفته نهال

خان صادق علی ندیم ظریف — کاتب و بذله سنج و هم رمال

در نوا زندگی هر یک ساز — بود کامل ز روی استکمال

هم تجمل حسین خان طبیب — میرزا یوسف حسن افعال

شد بجلیوه سرفراز حسین — نیک رو نیک خو و نیکو فال

هم پٹیاله شاهرخ جان ... — که بصورت گری نداشت همال

در نمایش چو پیکر تشریح — تپ زده بر فراش خود ز هزال
سر بستر چو قالب تصویر — تن بی حس ز ماندگی و کلال
حالت ثانیه که هست مرض — اولین راست در پی ابطال
بالعموم انعدام صحت را — امزجه کرده محکم استدلال
پس چه گویم ز سومین حالت — که عبث شد تعارض اقوال
مرض از چیرگی بر ارکان — خود طبیعت شده بلا استقلال
چاره گر از هجوم رنجوران — گشته رنجور خود ز بس اشغال
عاملان ناله کش که هر چه گذشت — بی اثر هم دعا و هم اعمال
حاذقان اشک بار گرچه نماند — در دوا هم خواص و هم افعال
کرده عطار از گرانی ارزی — ظرف مغز فلوس پر ز ریال
بدرم هر چه داده بیش از سیر — دهد اینک همان کم از مثقال
داده جای دوا خدا ناترس — خس و خاشاک و ریزهٔ صلصال[۵۱]
عرق آنمایه صرف شد که گذشت — نوبتش از اواقی[۵۲] و ارطال[۵۳]
ادویه بر نسنجدش میزان — اثر به بر نتابدش مکیال[۵۴]
نه همین شهر بوده مورد قهر — که همه هند را گرفته وبال
بجهان در گرفته آتش تپ — تا به پنجاب از حد بنگال
خشک سالی نموده غرق فنا — از دکن تا به کوه سار شمال

بهزیمت شعاری افغان ها | بظفر یاری سپاه قتال
بمهان گیری وبال وبا | بعمل داری وبای وبال
بدوتائی پشت پیر فلک | که شده بار ظلم را حمال
بشر رباری لب نیر | که جگر سوخت عرض این احوال
که بروز حساب خواهم برد | داورے پیش داور متعال
باد را رم چه سان که بخبری | از تباهی دهلی بد حال
آه در عرض این سه چار شهور | شانزده الف نفس مرد امسال
ز اهل اسلام واز گروه هنود | مرد و زن پیر نوجوان اطفال
از مقابر خرابه دهلی | گشته معمور تا بچند امیال
لب جون از رماد سوختگان | چند جا ها بلند گشته تلال
از فرع وسط شهر عرصه حشر | جمع اهل یمین با اهل شمال
جان سپرده بسے ز رنج زحیر | دل فسرده بسی ز درد طحال
مرده جمعی ز سکته و سرسام | رفته خلقی ز سرفه و ز سعال
محرقه مطبقه غب لثقه | استخوان برفروخته چو زغال
شعله افشان بخار آدم خوار | مار ضحاک شان شده اکال
تپ لرزه زمین برافگنده | کاخ هستی النسی از زلزال
قامت راست شد خمیده زدرد | وانموده الف بدل با دال

بروائی سکۂ حرمان — بکساد دراهم آمال

بسبکتازئی زمانۂ صلح — بگرانپائی اوان جدال

بکمی کمال و بیشی نقص — بہ یقین فراق و یاس وصال

بجگر پارہ ہای کان ضمیر — بگہر ریزہ ہای بحر خیال

بپراگندہ حالئی سر زلف — بسیہ طالعی اختر خال

بظہور ترقی ادبار — بو فور تنزل اقبال

بگرانمایگی جزم یقین — بسبکپایگی فرض محال

بسلامان ادائی یوسف — بزلیخا وفائی ابسال

بتگاپوی ہرزۂ مجنون — درکہ و دشت با پلنگ و غزال

بعبث زخم خوردن فرہاد — بہ بیان عجوزۂ محتال

بدل آشفتگئی صاحب فکر — بسر آسیمگئی اہل خیال

بنزول بلای شامگہی — بصعود دعای نصف لیال

برسائی آہ چرخ شگاف — کہ لبا فتنہ بخیت زان غربال

بکمیئی توجہ حکام — بہ فزونی غفلت عمال

بنفوانین نو کہ واضع آن — سازد و بشکند چو کوزہ کلال

بہ کہن حکم داخل دفتر — شامل مثل و حکم ضلع بحال

بزبونی دودۂ عثمان — بجروتی خانوادۂ پال

بزر جعفری که در عالم — یافته شهرت عیار کمال

بسیاہے محبس کاظم — که زده غالیه بزلف لیال

بعنبهاے زهر آلوده — که نموده دل رضا غربال

به تقی و نقی و عسکری — که زده بوسه شان فلک بنعال

بامید ظهور مهدی حق — دافع شر فتنهٔ دجال

بنفوس زکیهٔ اقطاب — بقلوب رضیهٔ ابدال

بجگر خستگان ناوک درد — بدرون تفتگان سوز ملال

بشهیدان غرق گشته بخون — کرده در بر کفن ز پوشش آل

بمریضان از شفا مایوس — ادویه گرچه کرده استعمال

باسیران زلف خم در خم — که بود استوار تر ز اغلال

به تپش هاے قلب نخچیرے — که عقابش گرفته در چنگال

بفغان های زار غمزده دل — بنوا هاے دلکش قوال

بخطاے به از هزار صواب — شاهدش اشهد اذان بلال

بانا الحق سراے منصور — که غلط خوانده ناحقش جهال

بسرائے کائنات که نیست — هستیش جز تجدد امثال

بشگفتی رنگ رنگ طبایع — بشگرفی گونه گونه خصال

بخیال بلند و فکر عمیق — تگ و قلهٔ بحار و جبال

لیک در حیرتم که بهر چه خاص — اندرین رنج عام و عهد ملال

مورد معنی تخلص خویش — ساختی بنده را ز جملهٔ رجال

وا دریغا که در چنین هنگام — شعر پرسش و پیام سوال

نہ گہے داشتی خطی ابلاغ — نہ گہے تار برقی ارسال

بکجا آن محبت دیرین — بکجا آن وداد چندین سال

چه شد آن لطف های پی در پی — چه شد آن شفقت بیک مثقال

گوئیا سر گرانئے داری — از چو من مهرورز خیر سگال

سر ناز تغافلت گردم — جرم ناکرده کردیم پامال

به شهنشاهی یگانه خدای — که مصون گشت ملک او ز زوال

بجهان بانی شه دو سرای — که سترده ز دهر نقش ضلال

بخرد دستگاهی صدیق — که ازو یافت ردّه استیصال

بنهایت پناهی فاروق — که فگنده بروم و چین زلزال

بحیای دو چشم ذی النورین — که بایمان ازو فزوده جمال

بعلو مدارج علوی — که بگسترده بر سپهر اظلال

بدو لخت دل نبی که شده — خسته از زهر و خنجر قتال

بروانی اشک زین عباد — که دو جو بوده بر دو رخ سیال

بفروغ جبین باقر علم — که ازو عرش جسته نور جلال

تا موزہو یدا شود لطف این شعر حضرت مصنف شعر

تا دہم این بہر آن از دست دل		خوبی مصراع پیشینم نخواست

ذہن نشین شدہ خطان دو بالا گردد۔

قطعہ نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی

مشفقا اے ضمیر روشن تو		مشرقستان آفتاب کمال
نظم رخشندہ تو عقد درر		نثر ارزندہ تو سلک لآل
سخنہ طبع تست زر عیار		زادہ فکر تست سحر حلال
می توان گفتنت درین ایام		غیرت انوری و رشک کمال
میتوان خواندنت درین دوران		ثانی شانی و نظیر جلال
عرفی و طالبی بحسن کلام		فیضی و صائبی بلطف مقال
در بیان معانی روشن		شد زبان تو شعلہ جوال
در ادائے سلاست الفاظ		شد بیان تو دجلہ سلسال
چون مہ از مہر از روئیت		خواستہ مستعار نور جمال
بیخبر از خودی و از دگران	قطعہ	نزد صافی دلان صاحب حال
باخبر تر ز ذات از خویشی		ای رسیدہ بحال جستہ فال

نقصہ با اصلح نظم ... دیوان ... کردہ ...

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الواح ضمایر حضرت سخن سنجان معنی شناس منقوش نقوش
این التماس باد کہ در زمان طبع این مجموعۂ بے نظیر اصل قطعہ
نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی و رباعی
خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز کشمیری و قطعہ سید محمد حسین صاحب
حاذق بغدادی کہ حضرت مصنف این کتاب قطعات بجواب
ہریک موزون فرمودہ اند چنانچہ بر صفحات دو صد و سی و سہ و دو صد
و سی و ششم این مجموعہ مرقوم است بفقیر امیر الدین احمد
بہم رسید چون لطف جواب بغیر دیدن سوال کماحقہ حاصل نمیشود
آنہمہ را برین اوراق رقم نمودہ ضمیمۂ کتاب میگردانم و نیز در غزلیکہ مطلع آن این است

چند نالم ہر زمان از دست دل
الغیاث ای دوستان از دست دل

حضرت مصنف را در سہ شعر بمصاریع آخرین با فیضی و واقف
توارد واقع شدہ چنانچہ در ہمان غزل ایما بآن کردہ اند
اشعار فیضی و واقف را نیز درینجا بہ تحریر می آرم تا بینندگان
تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بیخبر و آن ہر دو شاعر

داری بر آئینه به تماشای خود نگاه — از چشم زخم خویش مبادت گزند آه

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار مهر را چه کنم پیش تو عیان — باشد بچشم پر شپره چشم تو تو امان

چون بنگری دگر نرسد حرف بر زبان — منعم کنی ز عشق وای مفتی زبان

معذور دارمت که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گر او دوست حافظا — از بیخبری بپرس که خوش خوست حافظا

بیوجه طرز شکوه نه نیکوست حافظا — این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

همچو آن تشنه که محروم بماند از آب | دیر بازی است که درمانده ام اندر تب و تاب
بهر حق نزد دبیا خسته دلی را دریاب | تیغ بردار و بکن تشنه گلو را سیراب

با چنین دست و دلی بخل سزاوار تو نیست

بارها گفته ام و باز زره اصرار | گویمت اینکه مشو غافل و نیکو بشمار
مثلی هست که هر مرد برای هر کار | هوس عشق مکن ای دل بی صبر و قرار

عاشقی فن شریف است ولی کار تو نیست

بنخچیر ار بر خود چون بنشاندی مظهر | او که همدرد تو بود از چه نخواندی مظهر
آستین بر همه مخلوق فشاندی مظهر | بیکسی را چه بمعراج رساندی مظهر

جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

دیگر

غافل ز حال تلخی هجران چشیده | دور از تو آنچه دیده ام آن را ندیده
اکنون که در برم پس از عمری رسیده | از من جدا مشو که توام نور دیده

آرام جان و مونس قلب رمیده

امروز پیش چشم تو خوارند عاشقان | بی عز و اعتبار و وقارند عاشقان
فردا که سر ز خاک برارند عاشقان | از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده

ای چرخ حسن را رخ تابنده تو ماه | برهم زن خرد شکن گیسوی سیاه

حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست

تند صهبائی که باشد نشئه اش تا جان رسا — برق در خرمن فگنده آگهی و هوش را
تا قدم از خانه بیرون کرده در دل کرده جا — دیده حیران هست در کار نگاه آشنا

شیوهٔ مستی می پیمانه کی داند که چیست

عشق عالم سوز را در هر دلی باشد گذر — سنگ را نگذاشت خالی گرمی او از شرر
لیکن از وارفتگی خویش در حال تبر — عاشق از سوز دل معشوق کم دارد خبر

سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست

نقد جان را زیر پای دلبری بنهاده است — مایهٔ هوش و دل و دین را بیغما داده است
راه درد و غم بخود چون چشم تر بگشاده است — سوا ز دستور عالم برکنار افتاده است

راه و رسم خانه را دیوانه کی داند که چیست

دیگر

خاطری نیست که در بند غم کار تو نیست — هیچ آزاد نباشد که گرفتار تو نیست
نو گلی نیست که آن بلبل رخسار تو نیست — دلبری نیست که دلدادهٔ دیدار تو نیست

یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست

گرچه این تازه نباشد که ز وصلم ناکام — چرخ بی مهر بحالم کند این ظلم مدام
لیک ناکامی این بار اگر ماند بکام — غالب آنست که کارم سودای یابد اتمام

هجر این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست

الله الله چه خوش ادائی تو

هر گدای ره تو شاه و امیر | غیرت مسند جم از تو حصیر
ذرهٔ من ز لست مهر منیر | خاکم از دولت تو شد اکسیر

ای محبت چه کیمیائی تو

عاشقان گر گدا و گر شاهند | همه سرگشتگان این راهند
بر رضا در غم تو می کاهند | بدعا از خدات میخواهند

یعلم الله عجب بلائی تو

بیخبر گو بیای ز من واقف | تو بئی از معنی و سخن واقف
ایکه هستی ز جمله فن واقف | این غزل گوش کن ز من واقف

که بطرز من آشنائی تو

دیگر

کور چشمی جلوهٔ جانانه کی داند که چیست
بینوائی حشمت شاهانه کی داند که چیست

محتسب قدر می و میخانه کی داند که چیست | لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست

رمز یار آشنا بیگانه کے داند که چیست

چند پرسی ناصحا خود را چرا کردی زبون | از چه داری خواری و بی اعتباری و جنون
شرح حال خویشتن با تو چون گویم چون | از زبان صحبت نبود ذکر احوال درون

زخود هم بیخبر یا جان پر سوز و دل پر خون	سهیل امشب بجانان دو دل دارم بیا بیرون

که می ترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو	کردی آخر ز من جدائی تو
بدلی رفته و نیائی تو	روزها شد نمینمائی تو

دل چه پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بیزارم	تخم مهرت بسینه می کارم
نیست جز یاد تو دگر کارم	همچو عمرت عزیز می دارم

گرچه بسیار بیوفائی تو

مست و بی باک و شوخ و طنازی	فتنه ها در زمانه اندازی
چیست آخر که در تک و تازی	کعبهٔ دل خراب میسازی

مگر این خانه را خدائی تو

چند گویم که چون شد از دست	حال دل بس زبون شد از دست
دشت ها لاله گون شد از دست	چه جگرها که خون شد از دست

خون شو ای دیده بد بلائی تو

داغ روی تو ماه کامل را	رشک چشم تو سحر بابل را
کس چگوید چنین شمائل را	هر ادای تو خوش کند دل را

زنسرین بلبلش غنچه خانه من گلشن است امشب | زمهتاب رخش ویرانه من روشن است امشب

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بر گردی

بسازی محنت شبها و یار بها من ضایع | نگردانی حکایتهای ناامیدیم شایع
پس از خواب گران شد چشم بختم خواب ما نع | پس از عمر بسیست امشب کوکب اقبال من طالع

ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

بخلوتخانه مغرب چنان آرام فرمائی | که گر مشرق گریبانت کشد هرگز برون نائی
نقابت گر گشاید مهر تابان چهره ننمائی | عجب نبود که خیز روز قیامت پرده نگشائی

گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی

بیالینست آن عیسی نفس بیمار محزون را
سرا اعجاز جان بخشی است آن لبهای گلگون را
زبسم صبح جان بر لب سیداست این جگرخون را
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی

چو بیمار حزین ای مهر از بهر چه هر صبح | رخ زرد و غمین ای مهر از بهر چه هر صبح
همیگردی چنین ای مهر از بهر چه هر صبح | نشینی بر زمین ای مهر از بهر چه هر صبح

چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سری بر پای دلدار و روان از دیده جیحون | بلب افسانه هجر و پریشان حال چون مجنون

آسایشم نه در وطن و نی بغربت است | اینجا هزار کربت و انجا صد آفت است
دامان دل بدست زلیخای کلفت است | مصر جهان بیوسف من چاه محنت است

زندانی وفای عزیزانم این چنین

از ساقیم مدام عتاب و ملامت است | وز پیر مغ مپرس که چونم خجالت است
وز زهد خشک یک منم و صد ملالت است | بی جام باده حاصل عمرم ندامت است

از توبهٔ شراب پشیمانم این چنین

خاطر چو شد غمین و در زبان سخن | ما بوده ایم و بی سخنی ها در انجمن
اکنون که بینی اینهمه دستان ز بی من | از روی یار طوطی ما شد شکر شکن

آئینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام ز جوش جنون غم بسر حال | در گردشم همیگذرد روز و ماه و سال
از بیخبر خبر نه باهل خبر وصال | دارد خرین جدائی آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بیابانم این چنین

دیگر

فلک می بایدت امشب که با من مهرور گردی | فلک وقت است گر یکدم بآیین دگر گردی
فلک در دستیهایت نخواهم مشتهر گردی | فلک زین جور و بیدادت نمیگویم که بر گردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

تغافل پیشه عمری چشم می بر من است امشب | در آغوشم ز روی لطف چون جان در تن است امشب

زین محسنان به سیده ابکارم همه گشاد | احسان اشک دولت ثمرگان یاد باد

لخت جگر نبود به دامانم این چنین

دل برد و شد نهان و نیامد به پرسشم | چون بسملم طپان و نیامد به پرسشم
شد مرگ من عیان و نیامد به پرسشم | بر لب رسیده جان و نیامد به پرسشم

جان آنچنان ترحم جانانم این چنین

تا کرده یاد چشم کسی حال دل تباه | خون در تنم چو سرمه ز سودا شده سیاه
از مردمان شهر شده قطع رسم و راه | در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه

دنباله گرد چشم غزالانم این چنین

پیوسته با غم است خمیر من آب و گل | از هم نمیشوند دل و درد منفصل
چون شمع سوزدم جگر از داغ متصل | چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل

اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

زخمم چو گل بخنده سرشار مایل است | داغم به نوبهار گلستان مقابل است
دامان دیده را گهر اشک حاصل است | تار نفس کشیده به پرکاله دل است

هرگز غمت نداشت بسامانم این چنین

گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود | مانند شمع شعله ز دل تا سرم دود
سوز درون نه در خور شرح و بیان بود | بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود

دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین

دو شین دگر هست ای خوش سیر	که لازم از ان هر دو باشد حذر
بظاهر دو باشد و گر بنگری	زروی خرد هم یکی بشمری
که باشند آن هر دو با یکدگر	بهم چون سفیدی و وقت سحر
بود شیخ و شیطان این هر دو شین	هم این ز ابدان آن و آن زا تو این
اگر بخردی هر دو را یک شناس	ز تزویر و تلبیس ایمن مباش

مخمسات

محو آگشته است دل و جانم اینچنین	حیرت گرفته از چه گریبانم اینچنین
آئینه دار کیست دو چشمانم اینچنین	روی که جلوه کرده که حیرانم این چنین

زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

جانم بسوز کیست که در هوی ساز	دل را بناز کیست مرا ینهمه نیاز
ترک جنون بجگم که کرداست ترکتاز	دست غم که برزده است آستین ناز

رسوا نبود چاک گریبانم این چنین

اشکم ز روی لاله و گل آب برده است	رنگ حنا به پنجه مژگان سپرده است
یارب جگر خدنگ نگاه که خورده است	مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است

رنگین نبوده دیده گریانم این چنین

انعام منعمان بگدایان دهد مراد	سامان مفلسان ز گریبان شود زیاد

فصاحت جوهر تیغ زبانش — بلاغت گوهر بحر بیانش
زعقل و بینش و ذهن و ذکاوت — حیا و حلم با خلق و سخاوت
هم از علم و عمل اندر نهادش — هر آنچه بایدش ایزد بدادش
درین دستان زبی از خوش بیانی — نموده از قلم گوهر فشانی
نبشته آنچه از عشق و فسونش — هم از فرزانگی و از جنونش
بود از صد یک و اندک ز بسیار — که مشتی باشد انموذج زخروار
یقین میدارم از فهم رسایش — بود حال زمان عبرت برایش
امیدم هست از افضال یزدان — که باشد عمر و اقبالش فراوان
بود عمری پس از من یادگارم — چراغ افروز بالین مزارم
روان من بماند شاد از وی — بود این خاندان آباد از وی

مثنوی به تضمین شعر فردوسی

چه خوش گفت فردوسی خوش بیان — بود ارز شعرش ز گوهر گران
ازین پنج شین روی رغبت متاب — شب و شاهد و شمع و شهد و شراب
بکن گوش اکنون تو از بیخبر — ز اسرار مختوم سر دگر
تو از بهر یک شین شرع مبین — نباید که بگذاری این پنج شین
بود فرق از پنج و از یک بسی — چرا رو کند سوی نقصان کسی

ز شادی و غمی و ز رنج و راحت — هم از آسودگی و هم ز آفت

ز شور و ماتم و از سوز و ز ساز — کشیدن پا بدامان و تگ و تاز

باندازخرد فرزانگیها — بصحرای جنون دیوانگیها

بعیش وصل خود را شاد کردن — دل از بند الم آزاد کردن

جگر از بیم هجران آب کردن — دو چشم خویش را بیخواب کردن

نهادن رو بکنج پارسائی — که باشد در حقیقت نارسائی

برسوائی شدن مشهور عالم — که باشد طرز نادانان محرم

حماقت را شدن چون واعظان باب — زرندی بر رخ دانش شدن آب

نخوردن همچو زاهد آب انگور — چو خفاش اجتناب از ساغر نور

چو مستان آب آتش رنگ خوردن — که هست از شیرهٔ جان بهره بردن

گل افشانی فصل نوبهاران — گهر ریزی ابر از کوهساران

خزان را چهره گشتن زعفرانی — دل افسردن ز باد مهرگانی

خمار و نشه و سود و زیانها — نشاط خاطر و اندوه جانها

بهر سو بنگری از مغز تا پوست — همه هنگامهٔ یک جلوهٔ اوست

نیاید هیچ حالش بگفتن — بحیرت دیده ها بگشا و تن زن

حسین الدین نور دیدهٔ من — سرور سینهٔ تفسیدهٔ من

سعادت با وجود او مخمر — ادب از شیوه اش گشته مفخر

چون خداداد محمد جان را | پور فرخ رخ و یوسف طلعت
بی سر جهد نوشتم تاریخ | شمع کاشانهٔ عز و دولت

مثنوی که بر خاتمهٔ رسالهٔ آتش جانسوز مصنفهٔ نور دیدهٔ خواجه حسین الدین محمد طال عمره بقلم آمده

خدر از عشق و از پرکاری او | بود خصمی نهان در یاری او
فروغش را سیاهی در کمین است | بهار وی خزان در آستین است
ز سوز خود چو آتش برفروزد | تر و خشک جهان یکسر بسوزد
بهر جا آتش او شعله تاب است | ز معشوق و ز عاشق یک حساب است
نه ظالم دوست میداند نه دشمن | بسوزد هرچه جا گیرد بگلخن
ز نیرنگی او صد داستان است | غریق بحر وی آتش بجان است
ز جسم و جان مهجوران بیتاب | بیکجا جمع سازد آتش و آب
چو انگیزد غبار از دشت وحشت | بفرق چرخ ریزد خاک محنت
گهه از جوش نزاکت آبگینه | گهی از سخت جانی سنگ سینه
بعالم هرچه بینی از شر و شور | ز نیکی و بدی و ز ظلمت و نور

شاعر بی‌مثل غلام امام | ساحری از شاعریش شد پدید
بود بذاتش نه همین یک صفت | عالم یکتا و ادیب وحید
صوفی صافی دل و روشن ضمیر | حاجی و مداح رسول حمید
قطع تعلق ز همه کار کرد | داد دل و عشق پیمبر خرید
داشت امام الشعرا در خطاب | خویش بسخن کرد تخلص شهید
خنجر بران اجل ناگهان | از دم خود تار حیاتش برید
تافت ازین غمکدهٔ تیره رو | رفت و بگلزار ارم آرمید
بندهٔ غمزده اندر غمش | چاره بجز صبر و رضا چون ندید
گفت بتاریخ هم آخر ز رنج | واے امام شعرا شد شهید

قطعه تاریخ وفات اشرف الدین برادرزاده و خویش مولوی محمد حنیف

حیف کان چشم و چراغ اب و عم | اشرف الدین بآن جسم لطیف
رفت در خاک و بماندیم همه | در غم ماتم او زار و نحیف
سال تاریخ بخون گشت رقم | آه داغ دل محزون حنیف

قطعه تاریخ تولد فرزند برخوردار خواجه محمد جان

بیا ای نشین مسکنم صبر من هم | بمن آنچه ایزد بلا میرساند
بلائی جو وا از سرم گشت طالع | بلائی دگر از قفا میرساند
نخواهد به پایان رسید این سیدن | مگر چون مرا تا خدا میرساند

قطعه برای شاعری که یکبار بملاقات آمده دیگر گاهی نیامدند

آمد اگر کسی بر من از ره کرم | یکبار رو باز گشت ز دیدار من نفور
هرگز نگویم آنکه بود این چنین روش | فرسنگها ز مرحلهٔ پاس وضع دور
دائم ندا ده اند مرا جوهر قبول | آرد چگونه دیدنم اندر دلی سرور
انصاف شیوه سازم و اصلا نگومیش | زیبا نبوده است روش این غرور
گویم که داشت مایهٔ از عقل دوربین | تا از ره رسائی فهم و هم از شعور
کرده عمل بگفتهٔ استاد آنکه گفت | یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور

قطعه تاریخ چاه نو تعمیر حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کرده صرف همت | آبی دگر بروی گیتی فزود زین چاه
بسال تمامیش را از بیخبر بجستم | بکشیده آب گفتا فیض محمدی شاه

قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شهید

هر کسی پنجه زد بدامن او | راحتش گشته بسته از یال
شده حاصل ازو فاقه بین | در هجوم مرض بحضرت خال
هست امید صحت کامل | بعد ازین از خدای ذوالافضال
خواهم اکنون هم از خدا که کند | فضل خود با من و تو شامل حال
باز از بحر خیر خبر گیرے | رفت گر رفت پیشتر اهمال
باز آید ز هم پیام و سلام | باز با هم شود جواب و سوال

ع زدیال بافتح وانتها

قطعه بجواب رباعی خواجه عزیز الدین عزیز

شد در رمضان عزیز بیمار | یا رب او را شفا عطا کن
و آنگه ننمود صحت او | عید دگرے برای ما کن
بر خوردن روزه از ظرافت | گوید با خود سپاس ها کن
نعمت خورم و نگویمش شکر | این شیوهٔ ناروا رها کن
خوش گفته مگر ز من بگوئی | تدبیر نجات زین بلا کن
بیماری دیگر است این فکر | گویند بیا قضا ادا کن

قطعه ظرافت آمیز بجواب سید محمد حسین بغدادی حاذق متخلص که بحجرهٔ فقیر مهمانی مهمان شدند

رفته بر من درین پریشانی — سحر و شامم بروز و شب امسال

روز و فکر طبیب و دوا مهنا — شب و زاری با یزد متعال

سر بود آشیان مرغ جنون — بار غم راست دوش دل حمال

ستم چرخ بس نکرده بدین — بهر من کرد سعی در اعلال

آتش افگند احتراق بخون — خاک افشاند یبس بر سر حال

تنقیه هیچ تصفیه نه نمود — فصد و مسهل فزود اضمحلال

میکند دفع یبس ماء الجبن — حال من کرد در دا نغمه قال

هر دو دستم ز انشقاق و جروح — با دل چاک چاک گشته همال

گاه بیمار دار و گه بیمار — بوده تا این زمان همین احوال

خود بغفر ما که اندرین حالت — گر بارسال نامه شد اهمال

جرم من نیست لایق اغماض — عذر من نیست قابل اقبال

چون ز حالم شد آگهی دانم — رحم کرد و بدل بدل ز ملال

للّٰه الحمد کاندرین عرصه — از علاج پزشک فرخ فال

خان عیسی نفس خلیل الدین — ذات او آفتاب برج کمال

عالم و شاعر و ادیب و حکیم — صوفی با مذاق و صاحب حال

نسخه اش آیهٔ شفا باشد — چون بگسترد بر مریض اظلال

رفت علت چو دیو از قران — صحت آمد چو رحمت از اعمال

انچه زاحباب واقربا وخدم | رفته از پیش چشم تو الحال
جای آنها بخلد میند باد | کرده از ظل رحمت استظلال
باد از غیب بر تو ارزانی | اصطبار و رضا و استقلال
هر که آمد درین سرای دودر | میرود هم ز راه استعجال
کس نماند و کسی نخواهد ماند | چه جوان و چه پیر و چه اطفال
نیست فرقی جز این بقول کسی | پیش رفته کسی کسی دنبال
مدتی را که زندگی نامیم | انتظاری است از پی آجال
کس ندیده درین جهان راحت | شادی و بزم ماتم است محال
با تو گویم که بر سرم چه گذشت | اندرین عرصه از ملال و کلال
چون مهین خال من منیر الدین | بجنان رفت زین سرای نکال
شد علالت بخواجه شمس الدین | که همین باقیند از همه خال
چند روزی ز سرفه و نزله | حالت شان نماند بر یک حال
بعد از آن تپ بران فزود تعب | نقش بستر نمود رنج هزال
بسکه ازمان نمود جمله مرض | بر طبیبان علاج گشت محال
بر قوی کرد ضعف آن قوت | که نفس شد درون سینه وبال
هندی و انگلسی و یونانی | مهربانان طبیب خیر سگال
جهد کردند در علاج بدل | لیک هرگز بدل نمیشد حال

بشرابی که هست شیرهٔ جان　　پیر مغ کرده جائز استعمال
بکبابی که بر سر آتش　　با دل من بود شریک و همال
بسفالین پیاله که در آن　　خاک آدم سرشته است کلال
بخط جام کان ز روز ازل　　بهر غم آمده خط البطال
بزبانی که خجلت طلبش　　کرده هنگام عرض مطلب لال
بکمالی که نیست پرسش آن　　بزوالی که هست بهر کمال
بعیوبی که ناقصان دارند　　بدر را کس ندید مثل هلال
بنشاطی که در نمی گنجد　　روز آدینه در دل اطفال
بغمی کان عذاب مرگ دهد　　شب هجران بعاشق بدحال
بقراری که جسته است ز دل　　بفراغی که رفته است از بال
به تنعم که نیست خبر نامش　　به ترحم که گشته فرض محال
به توغل که هست در اندوه　　به تالم که هست از اشغال
به تظلم که نارسیده بگوش　　به تغافل که لازم است ز حال
گر نوازی فداے تست دلم　　ور کشی خون من بتست حلال
مهر و دل نمیرود از دل　　کرده مهر تو جا باستکمال
هرچه رفت است بر سر دهلی　　باخبر بوده ام از آن احوال
لیک زین ماجرا نبود خبر　　که چها رفت بر دلت ز ملال

بتغافل بنوای خندهٔ گل | که ندارد غمی ز حال و مآل
باسیری که مانده در زندان | همچو در سینه آرزوی محال
بسقیمی که هم بنامش زد | علت و مرگ هر دو قرعهٔ فال
بغریبی که گشته بار بدل | گرچه بنشسته هم بصف نعال
بطواف صنم کده که بود | عمل خیر از همه اعمال
بسیاهی طالع عاشق | که بود بر رخ نحوست خال
بشکار خدنگ خوش نگهان | که بود سینه اش همه غربال
بقتیلان خنجر مژگان | جگر شان شده هلال هلال
بخرابی خانهٔ حرمان | بدرازی رشتهٔ آمال
بپریشانی من و مجنون | که بود این مفصل آن اجمال
بحیات و ممات روز فراق | کان حرام امد است و نیست حلال
بخوش اقبالی رقیب که هست | آنچه آسان با و بمن اشکال
بناذالی که در شب وصلش | عاشقان گفته اند صومثال
بصدای خروش ناقوسی | که صلا میزند بسوی ضلال
بدر میکده که در عالم | غیر آن نیست مامن از اهوال
بصبوحی کشی که در دم صبح | کند از بهر باده استعجال
بمغنی کان ز راه استکبار | ندهد باده دکند اهمال

درخوآن نبوده ام آیا — جرم را عفو کردی استقبال
داشتی عزم انتقام مگر — که چنین کرده بودیم پامال
من و نعذیر انتقام دریغ — تو و آن رحم و این خیال محال
سرگرانی نداشتم از تو — بیدلی داشتم ز فرط ملال
من و از دوست سرگران بودن — من و با یار حرف جنگ و جدال
این بود آنچنان کز آب بقا — سرکشد گوئی شعلهٔ جوال
خاصه از تو که هم ز روز ازل — دل ز مهر تو گشته مالامال
ما فنا میشویم و الفت تو — باقی و فارغ از فنا و زوال
باورت گر نیاید این گفتن — شاهدی چند آورم فی الحال
از قسمهای راستی پیوند — که شهادت دهد بصدق مقال
بدل خویشتن که هر پهلو — داغ دارد چو قرعهٔ رمال
بدرخت امید بی ثمرم — لب شگوفه فشانیش هر سال
بزبونی طالع شورم — که نمک ریخت در شراب وصال
به بهار خزان باغ مراد — که نمانده است برگ و بار و نهال
بخزان بهار نخل امل — که نمو داست پاس استیصال
بگرانی کوه غم بر دل — بروانی اشک سرخ چو آل
بحزین نالهای آن بلبل — کش بفصل بهار ریخته بال

طینت تو درین هرا بکده | صاف و پاکیزه تر بود ز زلال
خامهٔ تو بشاهد انشا | کرده انعام زینت خط و خال
سطوت نظم تست در عالم | گور خاقانیست در زلزال
گر بطبع روان دهی تشبیه | آب آئینه میشود سیال
در به بخت جوان زنی تمثیل | دهر را باز کس نگوید زال
کلک عیسی دم ترا نازم | که پس از انقضای چندین سال
خبر از بیخبر گرفت و نمود | جان فزا نامه سوی او ارسال
ای خوشا نامهٔ که هر حرفش | دلنشین آمده چو نقطهٔ خال
از بیاض و سواد آن بنظر | آمده صبح عید و شام وصال
هر دو با هم چنان بهار افزا | گر کنی صرف استعاره بقال
میتوان گفت سنبل و نسرین | هر دو یکجا شگفته شد به نهال
جان فدای نوازشت کردن | از من و از تو پرسش احوال
آنچه بشمرده دران یک یک | شکوه ها از فقیر ذره مثال
که چرا اندرین زمان دراز | نامه سویم نداشتی ارسال
بکجا آن محبت دیرین | بکجا آن وداد چندین سال
گر گرانی بخاطرت نکنند | ما هم از تو همین کنیم سوال
رفته بود است گر قصور از من | زان طرف نیز کم نرفت اهمال

این چه آورده برده آورد — که ازان میرسد شمیم وصال

پس ز دستش بگیر و بر سر نه — تاج صد گونه عزت و اجلال

با تو گویم که کیست آن شاهد — که رود جان برای استقبال

با تو سنجم که چیست آن هدیه — که بدانم صحیفهٔ اقبال

قاصد خوش خرام و خوش منظر — نامهٔ نامی و همایون فال

کش فرستاده حضرت نواب — کش رقم کرده خان نیک خصال

مهر برج کرم ضیاء الدین — نیر آسمان جاه و جلال

ذات یکتای او درین اوان — خود بود خویش را عدیل و مثال

گیرد از ذات او کمال شرف — دیگران را شرف بود ز کمال

نه همین دودمان وی از وی — آمده مجمع کمال و جمال

بلکه باشد طفیل او دوران — زین دو وصف گزیده مالامال

خلق و جود و مروت و آزرم — همت و حلم و انکسار و نوال

مردمی و حیا و علم و عمل — غیرت و استقامت استقلال

همه در طبع اوست مستلزم — همه در فطرتش بحد کمال

همچو خورشید تاب و آب و گهر — نشئهٔ و می تجمل و تمثال

ایکه بر چار بالش دولت — هست ذات تو قبلهٔ آمال

اندرین قحط مردمی مردم — مردمی از تو کرده استدلال

قطعات

قطعه بجواب قطعهٔ نواب ضیاءالدین احمد خان بهادر نیر

حبذا طالع غنوده من
بین که استاده شاهد دولت
رخ برافروخته چو مهر بهار
زلف بگشاده و کمر بسته
پرزده دامن و شکسته کلاه
چشم آهو شکار و بی آهو
لب ز لطف نهان تبسم ریز
شوخ و طناز و چابک و طرار
هین بنه سر بپا بعجز و بگو
فرش راه تو باد دیده و دل
بنشین یک دو دم که بگشایم
ره غلط شد مگر که آمدی

چشم بگشا ز خواب دیده بمال
سر بالین تو بغنج و دلال
قد برافراخته چو تازه نهال
فتنهٔ دهر و آفت مه و سال
خوی بر چهره از جلال جمال
برجبین ور است چون رمیده غزال
شکر افشان زبان ز حسن مقال
جای نگرفته هیچ جا چو خیال
مرحبا مرحبا تعال تعال
به نثار تو جان و هم زر و مال
از کجا میرسی بدین منوال
بعد عمری نه بعد چندین سال

اگر دم در کشی شوری ندارد عالم امکان
همهٔ ی بنخیر از تست این هنگامهٔ الہٰی

اشعار متفرق

یافتم در خواب امشب پیش خود آن یار را
من بچشم خفته دیدم دولت بیدار را

دیگر

عشق نیرنگ آفرین دارد عجائب کارہا
باعث شور جہان شد آن لب شیرین بین

دیگر

شب که در خواب به یاد کویت رفتم
خواب دیدم که چو ادریس بجنت رفتم

دیگر

کوته شب فراق نشد ہمچو زلف تو
از قد خویش عمر دراز که بوده

دیگر

گلعذاری خار غم در سینه پنهان کرد و رفت
مو پریشانی مرا خاطر پریشان کرد و رفت
بنخیبر شد آن زمان از حالت خود باخبر
کان ستمگر غارت ملک دل و جان کرد و رفت

دیگر

یا بد ز غم ما تم دل دست لبسر زد
ترک نگهش از مژه دامن بکمر زد
یا بد عمل ظلم کسان اجر ترحم
در حشر ز جور تو کسی حرف اگر زد

تا نکهت گیسویش گر دست رسی باشد | می آر برای من ای باد سحر چیزی

گویی که بخاک و خون افتاده بره دیدم
از بیخبر ای قاصد پرسید اگر چیزی

گم گشته بکوی او دل نام زما چیزی | گیرید سراغ آن از بهر خدا چیزی
در عهد جمال تو معدوم شد از عالم | گویند که پیش از تو بود است وفا چیزی
بعد از تو بتان گردند آزرم و وفا شیوه | نگذاشته باقی یار از جور و جفا چیزی
سفاک نگاه تو در تن نگذارد جان | فرقی نبود از وی تا تیر قضا چیزی
جز آنکه رود عمرم ضائع بشب تیره | چون شمع نشد حاصل از نشو و نما چیزی
مثل دگران گردون میکرد زما هم رو | شادیم نمی بخشد این سفله بما چیزی

با بیخبر ای قاصد آخر خبرے هم گو
داری بجواب او دشنام و دعا چیزی

نمیماند حجابی شوق چون گردد تماشائی | بچشم دل همی بینم بدیده گر نمی آئی
ز بس محو توام غیر از تو در چشمم نمی آید | نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گرم رعنائی
در آن عالم که من با عشق حیرت کارها دارم | بود آئینه او را مایه پنهانی و پیدائی
چو شبنم کز فروغ مهر احرام فنا بندد | روم از خویش و جا خالی کنم هر گه تو می آئی
تمیز ما و من تا پرده مراة ادراک است | برون آرد سر از جیب دوئی پندار یکتائی
بهار عالم کثرت بچشم بسته می بینی | جهان بینی اگر از خواب غفلت دیده بکشائی

زافسانه مصیبت شبهای تار من / مانند شمع دیده گریان نداشتی

بر مرگ آرزوی من از بهر ماتمش / گیسوی خویش را تو پریشان نداشتی

در خاطرت مگر غم رسوائیم نبود / فکر رفوی چاک گریبان نداشتی

تا مانع طواف در تو نباشدم / خود را رهین لابه دربان نداشتی

هر لحظه بهر صحت بیمار چشم خویش / دست دعا بلند چو مژگان نداشتی

ناخوانده هم چو رفت به بزمت خیال من / هرگونه پاس عزت مهمان نداشتی

اکنون چه شد که هیچ ز مهرت نشان نماند / گوئی گهی بدل اثری زان نداشتی

یا گفته رقیب شنیدی بگوش دل / یا بهره از وفا تو خود ایجان نداشتی

از هیچ خبر نه بحال دلش نظر
پروای آن بلاکش حرمان نداشتی

دل رفت و نمی آید عمریست خبر چیزی / در سینه نمی یابم جز داغ دگر چیزی

سوز غم عشق تو خون در جگرم نگذاشت / در اشک همی بینم امروز مگر چیزی

یاد رخ آتش گون آید چو بدل ریزد / از دیده بدامانم مانند شرر چیزی

صد حیف ز سوز دل تاب و تب آهی از من / نگذاشت اثر روی ناکرده اثر چیزی

بگذر ز سر هوش و دیوانه زلفش شو / داری اگر آگاهی ناصح از هوش بسر چیزی

از اصل گر آگاهی در دیده بینا هست / باید نبود فرقی در آب و گهر چیزی

یا شد دل من شبها در کوئیش اگر بینی / چون اخگر سوزنده در راه گذر چیزی

نگشتم کامیاب از وصل و دل خون می‌کنی هجرش
خمارم را تماشا کن که ناخورده شراب بستی

ز هر چاک دلم نور رخ او جلوه بنماید
کتانم را اگر بینی سراسر ماهتاب بستی

محیط عالم امکان ز بی‌آبی است تر دایم
چو موج آب گوهر موج این دریا سراب بستی

بیا امیر بزد از هر کسو پریشان گشته یک عالم
سر زلفت ز دست شانه تا در پیچ و تاب بستی

حوادث نیست محتاج فلک در عهد حسن تو
پی بیداری هر فتنه چشم نیم‌خواب بستی

از آن در آتش رشک خیال خویشتن سوزم
که من محروم و آن دایم بزمش کامیاب بستی

به پیش عارضش گل آنقدر بگداخت از خجلت
که در صحن گلستان هر طرف جوی گلاب بستی

بیاد چشم مخمورم که از خود میروم زینسان
که هیهوی رفیق راه و مستی در رکاب بستی

عجب زین باده کاندر شیشه دارد نشئه فردات
رخ او بیشتر شیدا کند چون در نقاب بستی

تماشای دل بدکان خرد هرگز مکن ضایع
که بازار جنون عشق را این جنس باب بستی

عدم سرمایهٔ کلفت ز پندار خودی داری
حساب از خود چه گیری که یکسر بی‌حساب بستی

چه پرسی بیخبر از حال زار من به پیش او
که نادیدن نگاهستی و ناگفتن جواب بستی

آیا تو پیش ازین غم هجران نداشتی
درد دلم را سر درمان نداشتی

ز اشک عیان و سوز نهانم تو خود بگو
اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی

بر سینهٔ فگار من از مهر دلبری
دستی بجای دشنه و پیکان نداشتی

وی آمدی چو بر سر بیمار عشق خویش
بر لب هزار شکوهٔ خویشان نداشتی

ستم را نیز بر مظلومی ما سوخت دل اما تو ... ولی رحمی بحال ما نکردی کاش میکردی

بباغ آرزویم غنچهٔ امید نکشادی ... لب خاموش را گویا نکردی کاش میکردی

ز جوش تیره بختی روز هم چون شب سیه باشد ... تماشا خانهٔ ما را نکردی کاش میکردی

ز نواهی سست پیمان آرزوها در دلم خون شد ... ز چندین وعده یک ایفا نکردی کاش میکردی

علاج خود سر از تیغ و جگر از دشنه میجوید ... تو هرگز چارهٔ اینها نکردی کاش میکردی

فزون از نشهٔ پندار بد مستی نمی آرد ... تو واعظ رغبت صهبا نکردی کاش میکردی

عجوزی گر همه خود را بیاراید چه خوش آید ... ز کوری نفرت از دنیا نکردی کاش میکردی

تو از دلمردگی زاهد بقبر حجره در بندی ... بهار و رو سوی صحرا نکردی کاش میکردی

همه راهی عشق ما بود این فریاد ما یها ... تو ناصح را گهی رسوا نکردی کاش میکردی

قیامت بر سر ما انتظار حشر می آرد ... گذاری بر مزار ما نکردی کاش میکردی

بعشق شعله خوئی ناصحا نگداختی دل را ... گره از رشتهٔ خود وا نکردی کاش میکردی

بود بازار عالم پر ز جنس عبرت و حیرت
تو مثل بیخبر سودا نکردی کاش میکردی

نگاه تند تو بهر دلم موج شراب استی ... که از یک گردش چشمت سیه مست و خراب استی

دلم آتش ز داغ عشق و نقش خون سیاه چشم از غم ... نه تنها من دل و جان هم ز من اندر عذاب استی

ز رنگ عیش من خبر چو هر غم تیره نکشاید ... بجامم آنکه می بینی شراب من خون ناب استی

دلم از آتش غم چون بسوزد خون ز چشم آید ... نه اشک است اینکه میریزم مگر اشک کباب استی

غمنامهٔ مرا بر قیبان نخوانده / رازم افسانهٔ آنان نکرده
بردیم چون زگریه شکایت به پیش تو / صد ره دهان زخم تو خندان نکرده
این مشت خاک ما که براهت فتاده بود / از شوخی خرام پریشان نکرده
با دیگران بهار چمن بوده و مرا / گلها ز خون دیده بدامان نکرده

گر بیخبر بشکوه گشاید زبان مرنج
انصاف ده که ظلم فراوان نکرده

خاطر ما نیست محتاج صفای آئینه / شیشهٔ دل نام میدارم بجای آئینه
چشم بد دور از لب لعلت که عکسش میکند / حاصل ملک بدخشان رابهای آئینه
از تماشای جمال او مگر دیوانه شد / چاک بر چاک است از جوهر قبای آئینه
چون گشاید چشم بر تو شعله افتد در جگر / آتشین روی تو گردیده بلای آئینه
محو خود کردان ترا چندان که وارستی ز غیر / چون نسازم خورده جان را فدای آئینه
گر نه عکس روی خوبش مردم چشمش بود / کور گردد دیدهٔ حیرت نمای آئینه

فتنه های آن قیامت قد دوبالا میکند
بیخبر شاق است بر ما این جفای آئینه

بهجرت مردم و پروا نکردی کاش میکردی / مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی
چراغ بخت من روشن نشد هرگز شبی از تو / بآغوشم تمنا جا نکردی کاش میکردی
دم تیغ تغافل ریخت خون عالمی یکسر / تو خود خوف از خدا اصلا نکردی کاش میکردی

دل نمی آید بدردان را که تقدیر است واو

آفت رند و پارسا شدهٔ / چشم بد دور خوش ادا شدهٔ

بت به بتخانه و خدا بحرم / شور افگن بهر سرا شدهٔ

می بری از فرشتگان هم دل / الله الله چه دلربا شدهٔ

نگهه یار میکشتی همه را / تو مگر ناوک قضا شدهٔ

بهرهٔ بهر دلبری نبود / خاتم شیوهٔ جفا شدهٔ

آدمیتی نی بت آذر / اینقدر سنگدل چرا شدهٔ

چون پریشان نگردی ای سنبل / طرف کاکل دوتا شدهٔ

صبح پروانه وار آمده است / گر بشبی شمع بزم ما شدهٔ

خبر از نخجیر نمیگیری
سخت بیمهر و بیوفا شدهٔ

ما را رهین درد فراوان نکردهٔ / وانگاه منع چاره و درمان نکردهٔ

شبها عبیر جیب رقیبان نبودهٔ / ما را چو زلف خویش پریشان نکردهٔ

هرگه شگوفه کرد درخت امید من / تو برق یاس را شررافشان نکردهٔ

گردم فرامشت ار چه بیاد تو خویش را / یادم حواله به نسیان نکردهٔ

در هر شبی که بزم ز اغیار چیدهٔ / ما را ز داغ رشک چراغان نکردهٔ

حرف وفای عهد نیاورده بر زبان / خود را ز عهد خویش پشیمان نکردهٔ

بود چو سایهٔ عمر من وقف بزیر گام تو
رفتی و رفت جان ز تن آه ازین خرام تو

تیره برنگ شام غم نور فزا چو صبحدم
آنچه برین نسق بود صبح من است و شام تو

موسی طور راز ند طعنهٔ ظرف و حوصله
دیدهٔ تجلی تو تا دیدهٔ ما و بام تو

همچو بهار مانده محو برنگ و بوی خود
نیست ز خویش فرصتت حسن تو گشته دام تو

آنچه برد ز دل توان آنچه دهد بمرده جان
هست بتو پیام ما هست بما پیام تو

چون نرسد ز فرط رشک جان حزین ما بلب
از سر شوق می نهد لب بلب تو جام تو

روز من و شب رقیب کرده سیاه و نور بیز
عارض پر ضیای تو کاکل مشکفام تو

یوسف از آن ز شرم کرد حلقهٔ چاه جای خود
دهر کند بنام او حلقه بدور نام تو

حنظل تلخ چون دهد لذت قند بر زبان
بنجیب آن زمان شود دور فلک بکام تو

آنکه سازد پای بند خویش زنجیر است و او
وانکه ریزد خون خلقی منت شمشیر است و او

روز و شب هم بزم و دل از نقش الفت بی اثر
آه ازین سنگین دلی کز بهر تصویر است و او

آنکه سازد طالب خود را بیابان مرگ یاس
نیست بیرحمی چنین الا که اکسیر است و او

از ستم کیشان اینجا آنکه از آهن دلی
عمر خود صرف جگر دوزی کند تیر است و او

آنکه مشتاقان خود را میکند صحرا نورد
بی هراس و خوف جذب شوق نخچیر است و او

بر تلاش و سعی های نارسایم بر زبان
خندهٔ سرشار دارد آنکه تدبیر است و او

برد و چشم اشکبار و حال زار نجیب

آنکه گوهر تا بدست اوست بیش از آب نیست — از تهیدستان قسمت ابر نیسان است و من

دانه پاشیدن بخاک اصلا بروبر کی نداد — آه زین بیحاصلی کز بهر مژگان است و من

تا درونش جای بگرفتی همیگوید دلم — خانهٔ یوسف نشین دردهر زندان است و من

کار هر کس کرد لیکن هیچکس قدرش نکرد

با تو گویم بیخبر آن کیست احسان است و من

کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو — در قتل بیگنه ز خدا بیخطر که تو

خوبان اگرچه جمله ستم پیشه بوده اند — کس ظلم و جور شیوه نکرد اینقدر که تو

صد چاک و زخم جای بود از لف مشکسا — ایدل خطا که کرده ازین تشتیر که تو

دریادلی تو ای مژه تر که این همه — نیسان بکوی او نفشاند گهر که تو

گفتم که از وصال تو محروم جان دهد — از ناز گفت آن بت رشک قمر که تو

کس از جفا نبوده چنین بیخطر که من — کس از وفا نکرده باین حد حذر که تو

از سر بلای عقل که میکرد اینچنین — سودای زلف جای تو بادابسر که تو

ای طفل اشک پای بصحرا نهاده — در کودکی نکرده کسی این جگر که تو

خونریز نیست کار تو هر لحظه چشم یار — بیمار چیست و تیز نباشد مگر که تو

ترک نگاه یار چو آهیخت تیغ کین — ایدل که بوده است چنین بی سپر که تو

در مصر یاد نیست خبر از تو بیخبر

زان شهر کس نکرده بدینسان سفر که تو

میکند چندانکه پرواز آیدش سر بر زمین
سعی های نارسا در قسمت تیر است و من

آنکه دارد از ازل کارش گره اندر گره
با همه بخت سیه زلف گره گیر است و من

غیر خون خوردن نصیبی نیست یارب جوهری
آه زین بد طالعی کز بهر شمشیر است و من

چشم بر روی تو بازو دیده از دیدار دور
طرفه حیرانی بحال زار تصویر است و من

خاک خود را ساختن از بهر نفع دیگران
در جهان خاکساری وضع اکسیر است و من

گرچه میداند که حاصل نیست جز بیحاصلی
می نیاساید ز کوشش آنکه تدبیر است و من

آنکه نتواند بحال خویشتن تغییر داد
بیخبر در عالم ایجاد تقدیر است و من

آنکه امیدش ز جائی نیست حرمان است و من
وانکه یاد او نگیرد نسیان است و من

آنکه اندر صحبت مه طلعتان هم از سرش
کم نشد آشفتگی زلف پریشان است و من

کاش عریانی نماید چاره بیچارگی
سخت دشوار از جنون کار گریبان است و من

در علاج آن بود دم سرد اعجاز مسیح
نی همین عاجز ز درد عشق درمان است و من

آنکه در بزم جهان جز سوختن چیزی ندید
از زیانکاران عالم شمع سوزان است و من

در خرام ناز چون آید سهی بالای او
بر سر خاک اوفتادن کار دامان است و من

آید و در کف نماند ساعتی گوی مراد
طرفه ناکامی که طالع بهر چوگان است و من

جز نمک مرهم نخواهد آنکه بهر زخم خویش
نیست در عالم کسی الا نمکدان است و من

مایه خشکی فزودن مینماید آب را
طالع وارونه کان از بهر پیکان است و من

ناله میخواهم باهنگ تو ریزم تا سحر
زخمه زن مطرب گر امشب بتار خویشتن

خود باو دل دادن و خود خون گرستن بهر دل
خنده می آید مرا بر کار و بار خویشتن

آرزوی بادهٔ تلخ از جواب تلخ تو
در دل خود بشکنم جای خمار خویشتن

بیخبر یکره ندارم تا خیال او گذر
آنکه بنشانده مرا بر رهگذار خویشتن

ای پریشان تنگدل گیسویت نه من صد همچو من
داده جان بر هر سر مویت نه من صد همچو من

غرقهٔ دریای حیرت سر بسر چون آئینه
رو بروی روی نیکویت نه من صد همچو من

فارغ از اسلام و کفر و غافل از دیر و حرم
رو بسوی قبله کویت نه من صد همچو من

کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه
از جفای زلف هندویت نه من صد همچو من

کوچه گرد صد جهان آوارگی مثل صبا
در هوای جان فزا بویت نه من صد همچو من

جای اندر آتش و از ناله لب ناآشنا
همچو خال آتشین رویت نه من صد همچو من

با صد آشوب قیامت کرده جان خنجر گرو
در خیال قد دلجویت نه من صد همچو من

بر سر خاک مذلت افتاده مثل شک
از نگاه چشم جادویت نه من صد همچو من

رنجه کردی دست خود آخر ز قتل بیخبر
ای فدای دست و بازویت نه من صد همچو من

آنکه جز شیون ندارد شیوهٔ زنجیر است و من
وانکه خونش راهدر دانند نخجیر است و من

عمر خود کردن تمام اندر سفر از بیکسی
بی رفیق و زاد کار باد شبگیر است و من

تا با خبر ز خویش شوم بیخبر شدم
از خود نرفته گرم بنسیان شتر گمرز

بسکه بکارم نمی آیم بکار خویشتن
دوش خویشم میکند افگار یار خویشتن

زاهل عالم هیچکس چون لایق یاری نماند
گشته ام در گوشهٔ ویرانه یار خویشتن

کرده بیخود حیرت حسنت نمی آیم بخود
عمر آخر شد مرا در انتظار خویشتن

در خیالش بسکه خود را او تصور میکنم
خویشتن را میکشم اندر کنار خویشتن

نیست کس در عالم تنهائیم از بیکسی
هر طرف رو آورم گردم دوچار خویشتن

هر کجا بردیم خود را کس خریداری نکرد
هیچئی ما کرده ما را شرمسار خویشتن

در بهاران بوده ام از رنگ زرد خود خزان
در خزان از داغ دل گشتم بهار خویشتن

ناامیدی کام دل میاید از بیحاصلی
میکنم خود را اگر امیدوار خویشتن

جان سلامت میبرم از کوچهٔ او بیخبر
گر نشد او میشوم خود دوستدار خویشتن

کرده هم شرحی ز حال اضطرار خویشتن
برق داند بیقراری را قرار خویشتن

تا تو بگشادی ز زلف فتنه بار خود گره
آسمان را در گره افتاد کار خویشتن

چشم ساقی محتسب گر می در گریبانت کند
بگذر از میخانه و بردار بار خویشتن

شمع هم مانند میل سرمه می گردد سیاه
گر شبی بنمایم از شبهای تار خویشتن

تا دگر او را نیارم دید در پهلوی غیر
کی توان پیش رقیبان دید یار خویشتن

می و مهتاب و چنگ میخواهم

من بکویش پی بعمد امیروم | می برد دل موکشان تا میروم
بیخودی خضر ره وصلش بود | چون روم از خویش انجا میروم
دل رفیقم تا به بزمت بوده است | او همین جا ماند و تنها میروم
چیست در جنت که در کوی تو نیست | من بانجا کی ازین جا میروم

میکند امروز قتل بیخبر
من هم از بهر تماشا میروم

ساغر نداشته است چنین چشم تر که من | مینا نریخت اینهمه خون جگر که من
جان رفت و کاوش مژه از دل نمیرود | هرگز کسی نخورده چنین نیشتر که من
خود را بزور بر دم تیغ تو میزنم | مشتاق مرگ نیست کسی اینقدر که من
نی آیدم گرفتن دامان نه دست یار | یارب کسی مباد چنین بی هنر که من
پر جام دیده سازم و خالی نمیشود | دل خون نکرده شیشه ازین بیشتر که من
گفتم میان نازکه بندد بکشتنم | بر خاست آن ستمگر نازک کمر که من
گفتم در قبول بروی دعا که بست | آمد ندای قهر ز سوی اثر که من
گفتم غلام چهرهٔ تابان یار کیست | بنمود داغ ناصیهٔ خود قمر که من
چون شمع از غم تو سراپا گداختم | شب را کسی نکرد بدینسان سحر که من
از فرق تا قدم همه سود چون قلم | کس راه عشق کرده چنین پی سپر که من

جوش زد خون دل از دیده شرربار شدم
شعله افروخت فغان شمع شب تار شدم

مشک بیز است دگر طرهٔ آهم امروز
بخیال خم زلف که گرفتار شدم

جلوهٔ جام بکام دل ما ساغر ریخت
نرگس مست کسی دیدم و از کار شدم

چهرهٔ حال دل آئینهٔ سیما بنمود
همچو خط از لب خاموش بگفتار شدم

جلوهٔ شاهد وحدت به دوئی پوشیدم
بر رخ آئینه صد پردهٔ زنگار شدم

دامن شغل جهان گرد تعطل دارد
دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم

گل ناکامی ما داشت بهار امید
آب کردم دل و آئینهٔ طلدار شدم

بیخودی مایهٔ خواب دو جهان راحت بود
حلقه زد بر در دل شوق که بیدار شدم

نشئهٔ هوش خمار الم غفلت داشت
بیخبری جرم من است این که خبردار شدم

بادهٔ لعل رنگ میخواهم
دلبری شوخ و شنگ میخواهم

صلح با غیر تو صلاح نیست
هر دو عالم بجنگ میخواهم

نیست آن کعبه مقصدی دگرم
سر و سوداست سنگ میخواهم

تا شود فرصت نگه دم قتل
تیغ قاتل بزنگ میخواهم

مومیائی جان شکست دل است
من برین شیشه سنگ میخواهم

تا نگنجد درو تمنائی
ساحت سینه تنگ میخواهم

بیخبرم در شب وصال کسی

دورم از همدمان رنگین طبع | بوی از گل رمیده را مانم
پای بر راه وحسرت اندر دل | جان برلب رسیده را مانم
وا پر و بال و مانده از پرواز | طائر سر بریده را مانم
از سر خاک کس نه بردارد | گوئی اشک چکیده را مانم
دارم تلخ جان شیرینم | زهر هجران چشیده را مانم

خبرم نیست **بیخبر** ز خود نبود
مست صهبا کشیده را مانم

سر گرانم خمار را مانم | خون خورم لعل یار را مانم
هر کسی پایمال میسازد | سبزهٔ رهگذار را مانم
نتوانم که ضبط گریه کنم | ابر فصل بهار را مانم
با دل تیره رو بحرا ایم | خال ابروی یار را مانم
نقل عیش است مایهٔ عیشم | کودک نی سوار را مانم
قدح خویشتن بخون زده ام | لالهٔ داغدار را مانم
جا در آئینهٔ دلم دارد | چون نگویم که یار را مانم
میگریزد بهر که رو آرم | فتنهٔ روزگار را مانم

بیخبر خیره لغم نمیسازم
خاطر سوگوار را مانم

بیخبر ناوک نگاه که زد
که دلت رائگان می بینم

همه زمن بود دست بر من هر چه مشکل داشتم / پای خود از دست چشم خویش در گل داشتم

نقش ناکامم که می افتد چنین باطل مگر / سرنوشت خویشتن از خط باطل داشتم

دست و بازو رانگردی بخیه و خون شد همه / آرزوها گر زدم تیغ تو در دل داشتم

در خور دیوانهٔ من هیچ زنجیری نبود / از غم زلفش بپای دل سلاسل داشتم

خاک مالیدن بلب پنهان نکرد احوال چشم / بسکه دریا در کنار خود چو ساحل داشتم

دعوی تکلیف بازو کرد صد ره باطلش / آنچه من از خون خود دعوی به قاتل داشتم

نیست از عمری دو روز سینه چیزی غیر داغ / باورم هرگز نمی آید که من دل داشتم

تنگناهای این جهان خود آنقدر هم جا نداشت / آرزوی یک طپیدن همچو بسمل داشتم

بی تلاش خویش و بی احسان همه و آسمان / دولت بیحاصلی بود آنچه حاصل داشتم

ضعف را نازم که در راه تو چون نقش قدم / در نخستین گام بهر خویش منزل داشتم

آگهی میداشت اینجا صد بلا اندر قفا
خویشتن را بیخبر از خویش غافل داشتم

مرغ در خون طپیده را مانم / صید ناوک رسیده را مانم

سرگذشتم کسی نمیداند / قصهٔ ناشنیده را مانم

دست مرهم بزخم من نرسد / جگر داغ دیده را مانم

ما را بجرم شیخ همیخواند صد عجز
گفتیم که ما دیر پرستیم و گذشتیم

صد ره دل ما از ستم و جور شکستی
با عشق تو پیمان نشکستیم و گذشتیم

رفتیم به بند الم هجر تو از خویش
این طرفه که از دام نرستیم و گذشتیم

شب بیخبر افسانه از سوز درون خواند
چون برق زجا گرم نجستیم و گذشتیم

رخ و زلف نگار می بینیم
نور با سایه یار می بینیم

چشم فتان کیست عشوه فروش
فتنه در روزگار می بینیم

او فتاد است کار دل به بتان
شیشه در کوهسار می بینم

جای نا کرده گرم رفت زجا
یار را چون شرار می بینم

زلف مشکین کیست نافه گشا
همه عالم تتار می بینم

آنچه گل از خزان نمی بیند
بیتو من از بهار می بینم

شب که مالیده چشم خون افشان
کف پایت نگار می بینم

با که بستی دگر قرار و فا
دل خود بیقرار می بینم

شب اغیار روز و روزم شب
طرفه لیل و نهار می بینم

هر طرف بنگرم بیاد رخش
مهر آئینه دار می بینم

ریخت از بسکه خون امیدم
یاس را شرمسار می بینم

بر شبم تا گشاده است نظر
شمع را اشکبار می بینم

سیل یاس از در و دیوار چو مهتاب آید
اندران کلخ امیدی که منش معمارم

آنچه از غفلت معشوق رسد بر عاشق
میکند سهو اجل آنهمه در آزارم

آب گردش کنم و بر در میخانه روم
عمرها شد که ز آزار خرد بیمارم

همچو نقش قدم احرام فنا می بندم
خویشتن را ز سر کوی تو چون بر دارم

زاهدا کفر من اسلام ترا نظم دهد
هست جمعیت تسبیح تو از زنارم

مهر روی تو از ان دم که زد آتش در دل
جای اشک از مژه پیوسته شرر می بارم

رفتم از قصهٔ چشم تو بخواب مستی
شور غوغای قیامت نکند بیدارم

تر زدم تا ز تب عشق در آتش خود را
نگشایند گره همچو سپند از کارم

جنس راحت بعزیزان دگر ارزانی
تا بجنس غم و درد است متاع بازارم

شرح جانسوزی غم بسکه رقم ساخته ام
شکل پروانه بود هر سطر طومارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن
بیخبر جانب بزمش نه بری زنهارم

دل در غم کونین نه بستیم و گذشتیم
سدی که بره بود شکستیم و گذشتیم

مانند سپندی که نشیند سر آتش
یک لحظه درین بزم نشستیم و گذشتیم

عالم همه از سخت دلان بود پر از سنگ
ما شیشهٔ دل را نشکستیم و گذشتیم

یک خنده بهر مست صفت شیشه نکردیم
چون شمع رسیدیم و گرستیم و گذشتیم

هر درد که در راه دوا بود نگاهش
ما سینه از ان درد نخستیم و گذشتیم

یک دلی نیست این که از خجلت بنازان نسوخت ‎ ‎ شمع را هم بر سر پروانه گریان یافتم

از پس هر تنگی آخر وسعتی آید پدید ‎ ‎ خانه تا از سیل ویران شد بیابان یافتم

تا چه دیدستند در آئینهٔ رخسار تو ‎ ‎ عالمی را بر سر کوی تو حیران یافتم

بسکه اشک شعله خیز از دیدهٔ تر ریختم ‎ ‎ موی مژگان را برنگ شمع سوزان یافتم

در چمن تا با لعل تو رنگ تبسم ریخته ‎ ‎ خندهٔ گل را بحال خویش گریان یافتم

تا نهادی آستین بر چشم خون افشان من ‎ ‎ گریه را از خوش دلی در دیدهٔ خندان یافتم

گو سکندر تا بجشتم آنچه خضرش هم نداد ‎ ‎ من ز فیض میفروشان آب حیوان یافتم

طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه گر ‎ ‎ شکوه های جور را بر طاق نسیان یافتم

چون بیاد زلف پیچان تو گرم ناله سر ‎ ‎ جمله عالم را ز دودش سنبلستان یافتم

شد پی قتل کدامین بیگنه تیغ اجل ‎ ‎ کشتن چنین از چین پیشانی پشیمان یافتم

با خیال روی تو هرگه بخود پرداختم ‎ ‎ مهر را در سینه مه را در گریبان یافتم

یوسف دل خستهٔ زلف و زنخدان تو ماند ‎ ‎ گه بچاهش دیدم و گاهی بزندان یافتم

در نصیب شیشهٔ دل جز شکستن هیچ نیست ‎ ‎ از رخت آئینه را هم گل بدامان یافتم

تازه سودای ز گیسوی کسی دارد مگر
بخیه را دیدم و خیلی پریشان یافتم

روشن از مهر نشد روز سیه آثارم ‎ ‎ گوئیا طالع خال رخ دلبر دارم

بسکه دریا در رخت اشک من ریخته ام ‎ ‎ آب آئینه چکد دامن اگر افشارم

رفت جان و این بلا از سر نرفت — زیر خاکم هم طپان از دست دل

خواری اینجا و رسوائی حشر — هر چه بینی باشد آن از دست دل

جور اغیار و جفاے دلبران — میکشم صد این و آن از دست دل

دل نهان میسوزد از عشق بتان — من شدم رسوا عیان از دست دل

گرم جولانی طفل نے سوار — می برد صد ره فغان از دست دل

دوست دارد دشمن جان مرا — جان برم یارب چسان از دست دل

دوستش دارم اگر دشمن برد — آمدم تنگ آنچنان از دست دل

شکوهٔ سختی. بیتابی کند — دل ز دست جان و جان از دست دل

رفت در سودای زلف دلبری — این جهان و آن جهان از دست دل

خامهٔ من تا بطرز او حدی — ریخت این رنگ بیان از دست دل

بعد ازان در شعر فیضی یافتم — این جهان و آن جهان از دست دل

هم شدم واقف که او گفته است — دل ز دست جان و جان از دست دل

این توارد نیز با او راه یافت — الغیاث ای دوستان از دست دل

خوبی مصراع مشتیم نخواست — تا دهم این بهر آن از دست دل

بیخبر شادم که خوش نالیده ام
با دو بیدل یک زبان از دست دل

شب که آه آتشین شعله فشان یافتم — خویشتن را از قدم تا سر چراغان یافتم

کس مبادا مبتلای درد دل | نیست مردن هم دوای درد دل
خواب از مردم رباید تا سحر | شب چو نالم از جفای درد دل
در وصالش نیز دارم همچو هجر | دست بر دل از بلای درد دل
انتهای آن نمیدانم که چیست | مردم اندر ابتدای درد دل
ناله ام هر روز حشری تازه کرد | ماند تا بر لب نوای درد دل
هر دلی ناید برلف تو ز درد | خیزد از هر مو صدای درد دل
کی بود یارب که آن دلبر کند | جای در پهلو بجای درد دل
رخ چو بنمائی که می پرسد بحشر | از من خوار ماجرای درد دل
بر من و تو از ازل چست آمده | جامهٔ ناز و قبای درد دل

دل بدرد آورد ما را **سنجر**
چند آخر شکوه های درد دل

چند نالم هر زمان از دست دل | الغیاث ای دوستان از دست دل
در غذایم جاودان از دست دل | الامان صد الامان از دست دل
آتش و خارم بود چون شمع و گل | این به پهلو آن بجان از دست دل
دست من از کار و کار از دست رفت | آه کارم شد چنان از دست دل
تنگ آمد بر من بیچاره جهان | وسعت کون و مکان از دست دل
خون شد و نوحه کنان بر کف رسید | دل ز دست چشم و جان از دست دل

رویت نظاره گر دیمز د گدا ختن
دررو غن اگر فتاد به بزم تو نان شمع

خود هم از آن شرر که به پروانه زد بسوخت
آخر عیان شده همه راز نهان شمع

شب آه آتشین ز دل خود چو بر کشم
افتند مردمان همه اندر گمان شمع

جز بخت تیره خواهش روشندلان نکرد
غیر از شب سیاه نشد میزبان شمع

خاکستری که مانده ز پروانه در لگن
باشد برای دیدهٔ عبرت نشان شمع

تا با خبر ز سوز دلم بیخبر شود
خواندم به پیش او همه شب داستان شمع

کار با تیره شب خسته دلان دارد شمع
عیسی دگر نفس شعله فشان دارد شمع

هر قدر گریه زند آب فروزان گردد
آتشی طرفه میان رگ جان دارد شمع

زندگی گر همه یکشب بود آزار دهد
چشم بر راه سحرگه نگران دارد شمع

شدت گریه سخن را بزبان کرد گره
از غم خویش ندانم چه بیان دارد شمع

آمدن سوختن و رفتن او داغ شدن
آه زین حال که در عمر روان دارد شمع

نتواند که دهد شرح ز شبهای غمم
پای تا سر همه گو شکل زبان دارد شمع

میکند گریه بهر بزم چه شادی چه غم
کس ندانست چه اندوه نهان دارد شمع

سوزش آتش عشق است بهر جا یکرنگ
آنچه دارد دل ما سوز همان دارد شمع

بیخبر دیدهٔ ما مایهٔ صد آفتهاست
چشم زین بزم چو بربست امان دارد شمع

نیست این ظلمت اثر چون در خور روشندلان
پا ز سر نشناخته سرگرم جولان است شمع

تا رهد از ننگ هستی میگدازد خویش را
از رسیدن اندرینجا بس پشیمان است شمع

چشم گر بینا بود این خانه جای خنده نیست
بیخبر بنگر سراپا چشم گریان است شمع

شب همه شب گریه و تا صبح بیدار است شمع
حال من دارد مگر از عشق بیمار است شمع

جمله یکشب مدت عمر و در آن هم سوختن
گر همی گرید بحال خویش ناچار است شمع

پای بر جا شعله در دل مهر بر لب چشم باز
ایستاده پیش رویت محو دیدار است شمع

تا چه عشق است گوئی مایه دارد سوختن
سر فروشی در دکان و شعله در بازار است شمع

میشود نور خرد گم در هجوم حادثات
هر کجا باشد گذار باد بیکار است شمع

بگذر از تن پروری تا باطنت روشن شود
از گداز خویش چندین پر ز انوار است شمع

دل چو شد تاریک نورانی ز سوز عشق کن
خانه چون ظلمت گرفت البته درکار است شمع

از تعلق شو گریزان با همه پابندیش
گرچه پابند است لیکن گرم رفتار است شمع

بیخبر آسان نباشد دیدن سختی کشان
دیده تا شبهای من در گریه زار است شمع

آتش بود بجان من و بر زبان شمع
باشد نهان من آنچه که باشد عیان شمع

سوز و گداز و داغ و خموشی و اشک گرم
باشد متاع عشق همه در دکان شمع

بجز شام تیره هیچ ندیده بعمر خویش
هرگز اثر ز صبح ندارد جهان شمع

مبادا گوش بر افسانهای بیخبر داری
کند جان وقف صد آتش شهرریز است گفتارش

آهن حسنی که یکبی رویت نظر بر گلشن افتادش
بهار از رنگ گل در دجله خون غوطه دادش

ز قید دام قید مهر صیاد است سنگین تر
کشاید گر چه بال و پر گرفتار است آزادش

ز چشم سرمگینش هر که روز خود سیه دارد
گلوگیر است مثل خامشی آهنگ فریادش

جهان حیرت ایمن باشد از آشوب آگاهی
در آن عالم در آ تا وارهی از عقل و بیدادش

جنون هم خلعت رسوائیش میدارد ارزانی
دلی چون عشق چشم هوشیان بر سر کند صادش

نئی چون محرم اسرار محویت نمیدانی
که یاد او فراموشی فراموشی بود یادش

بغفلت نگذری از زمین رهگذر اصلا
که زیر خاک پنهان مینماید دام صیادش

بجوش آورد مغز بیخبر را تاب مهر غم
بفرما تا برد در سایهٔ شمشیر جلادش

نیست بیجا گر بجان خویش لرزان است شمع
میهمان یک شب اندر بزم امکان است شمع

نیش ازین تیغ تغافل کرد ار حال جهان
دارد آتش در رگ جان لیک خندان است شمع

تا بهر دست جا گرفت اصلا مژه بر هم نزد
میتوان فهمید بر روی تو حیران است شمع

صورت آه پریشان بود دا و دارد مگر
از گرفتاران آن زلف پریشان است شمع

بسکه نفرت آورد هم بزمی اهل جهان
پالی ز سر کرده از محفل گریزان است شمع

مایهٔ هستی نباشد هیچ غیر از سوختن
شعله چون خاموش گردد جسم بیجان است شمع

بآن بی‌طاقتی دل در شب هجر تو می‌نالد
که تا آید بگوش خویش گرد سرمه آوازش

هزار آئینه حیرت جوشد از هر قطره اشکش
بهر آن چشمیکه بر روی تو گردیده نگه بازش

نیاز صد جهان نقش قبولی بر نمی‌بندد
بهر جا رنگ استغنا فروشد جلوه نازش

گل دستار شهرت داغ عشقش را نمی‌خواهم
مگر از بیقراری‌ها دل اشک است غمازش

چگویم از دل پر آرزو و سعی بیهودش
اثر زیر سفر در خواب میباشد تگ و تازش

اسیر سرمه حیرت بود عبرت نگاهان را
تماشاگاه این عالم چه انجام و چه آغازش

تحیر بسکه حال زار بیمار تو افزاید
مسیحا را ز حیرت داده لب گم کرده اعجازش

فغان بیخبر دی شب قیامت ریخت بر جانها
بجان من نیاری سوی بزم بیدلان بازش

دلی دارم که تا افتاده با چشم بتان کارش
دهد درس سیاهی سرمه را بخت نگونسارش

دل مفتون برخسارش کند مشق جنون از خط
بود همصورت آئینه حیرت خیز زنگارش

نظر از خویش بربند و جمال او تماشا کن
که چشم بسته باشد نرگس بستان دیدارش

دوای دردمند عشق پرهیز است از صحت
هوای عافیت ناساز میباشد به بیمارش

وداعش را وداع هستی ما در قفا بوده
تو گوئی رفتن جان حزین بوده است رفتارش

ز خلوت بیخودی سامان آسایش مهیا کن
که باشد کاهش جان شمع را از چشم بیدارش

نگه را خون مکن از دیدن رنگ بهار اینجا
که تا مژگان زنی بر هم خزان آید بگلزارش

مکن سعی هوس مصروف تعمیر مکان جائی
که پیش از سایه می‌افتد بروی خاک دیوارش

بی تعظیم توان از سر تقوی برخاست | زاهد از پرده برون بنت عنب می آید
شکنی شیشهٔ دل را که نباشد مشکلش | این نه حلبی است که از شهر حلب می آید

همه دم مونس تنهائی او می باشد
بنخچیر از خیال تو عجب می آید

این دل که در کویش چنین خوش هیچ جا بینمش | روزی چو بسمل بعد از این در خاک و خون جا بینمش
در زندگی روزی نشد روزی که یکجا بینمش | امروز هم زین هوس باشد که فردا بینمش
جانم فدای ساعتی یا دا که زیر تیغ او | طرز طپیدن گیرم و گرم تماشا بینمش
تا دیده روی خواب در آرزوی دیدنش | نادیده بینا دیده ام تا کی خدایا بینمش
دی تا صبح فرزانه خواند افسانهٔ زلف ترا | امروز چون دیوانگان زنجیر بر پا بینمش
آسان نباشد دیدنش صد ره برنگ جام و شمع | جان سوزم و دل خون کنم در بزم او تا بینمش
ابر بهاری گر چنین تکلیف میخواری دهد | معذور باشد شیخ هم گر مست در سودا بینمش
ترک غمت را بر سرم زانم که افتاده گذر | گر دل بود در جان همه پامال یغما بینمش
این شیشه یعنی دل که من چون جان عزیزش داشتم | اکنون ز سنگ جور تو بشکسته صد جا بینمش
شبها بروز آوردم و دیدار او حاصل نشد | کو طالع پروانه تا چون شمع شبها بینمش

از نخچیر در کوچه و زندان نمی یابم خبر
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا بینمش

هزاران صید یکسر گرد ذوق پیکان تو عمساز | زمین گیر است مثل طائر تصویر پروازش

هر کس از کوچهٔ دلدار چنین می آید

زیبا در روی او بخود دل بیتاب میگردد
گداز آمادهٔ خجلت کند حسنش حسینان را

گل افشان گردد از بخت جگر در جیب دامانم
کدامین با هر و جا گرم دارد در دلم کاتب

خمیدن خیر پسوئی و پس از ما نمی آید
سر پا سوختیم زآه و کنون از چشم تر دانم

عجب نا دیده آتش گشته این سیماب می گردد
گل خورشید از رویش چو شبنم آب میگردد

چو از خوناب دل انگل مژه سیراب میگردد
نفس تا میخرامد جلوهٔ مهتاب میگردد

قبول سجدهٔ شوقم درین محراب میگردد
کف خاکی که دارم نذر صد سیلاب میگردد

اثر ریز قیامت بود حال سخن یارب
که از افسانهٔ او دیدها بیخواب میگردد

آستین آه مرا شب چو بلب می آید
بشام هجر تو گرفتار سیه بختی را

میفشد از لب نوشین تو چون عکس در آن
محضر خون بود از بهر دو عالم امید

چهره افروخته در محفل تو آید شمع
آنیکه دارد و لفقار و مژهٔ برگشته

نالهٔ آغشته بخون جگرم بیچو شهید
لبسکه غم دوست نتاداست دل مخزن غم

ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید
روز حشری است که در پردهٔ شب می آید

در دهن آئینه را طعم رطب می آید
سرخی کان بسخت وقت غضب می آید

چون نسوزند که با سوء ادب می آید
پارهٔ دل مگر از اشک عقب می آید

تا لب از مشهد سینه به تعب می آید
گریه می آید گر وقت طرب می آید

دیده دریا درخشش گریان بر خاک بود — آفتاب چشمه خوش آمد کفن نمناک بود
هیچ آزرمی نکردی از خرابی دلم — از خدا این خانه آخر ای بت بیباک بود
ترک چشمم بست دایم از مژه خنجر بکف — ورنه کی دیدم که بیماری چنین سفاک بود
زائران را هر چه حاصل در حرم از زمزم است — ساکنان کعبه کوی ترا از خاک بود
گردش چشم تو کرده صرف در کارم همه — بیم هر بیداد کان از گردش افلاک بود
حرف شوقم چون عیانم بود محرم از اثر — نامهٔ من چون گریبانم برای چاک بود
دیدمی چون صورت دو زبان خویش را — یاد خطش زنگ بر آئینهٔ ادراک بود
تا شکار او شدم بستم ز قید این جهان — جادهٔ آزادی من رشتهٔ فتراک بود

یاد ایامی که میدیدم امام مسجدش
بیخبر امروز مست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت حزین می آید — مگر از کوچهٔ آن رهزن دین می آید
کار سیلاب کند بهر بنای صبرم — قطرهٔ خوی که ز شرمت بجبین می آید
گشته دیوانه سودای شمیم زلفت — مشک بخون شده زنیبان که ز چین می آید
تا چه زنامه نوشت است ز عنوان پیداست — قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید
خبر از رفتن دل گریهٔ خونین بدهد — میرود آن مگر از سینه که این می آید
مهر را جز بعدم جای نباشد دیگر — دل بیرحم تو چون بر سر کین می آید

بیخبر گریه کنان دوش ز کویت آمد

گل به پشت گلاب را ماند	شرم روی تو کرده آب ترا

با خبر باش بیخبر ز جهان

تا صوابش صواب را ماند

در پی سرزنش اهل وفا بود نبود	پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود
شیوهٔ نرگس و گیسوی دوتا بود نبود	دست و پا بستن و خون ریختن از تیغ نگاه
صرف دشنام برار باب عطا بود نبود	خدمت جان سپری جور عوض داشت نداشت
هر سحر جنگ تو با باد صبا بود نبود	تا چرا بوی از آن زلف بمن می آرد
شکوها از ستمت پیش خدا بود نبود	یارب از دست تو شبها بفلک رفت نرفت
ابروت موجهٔ دریای قضا بود نبود	کی چنین گشته گره در گره از جوش غضب
گرم قتل من بیجرم و خطا بود نبود	ترک چشم تو که از زلف سیه کارتر است
شوخ و پر فتنه و بیباک ادا بود نبود	ساده گیهای تو میبرد دل از پرکاران
ستم و جور تو انگشت نما بود نبود	تیغ بد عهدی تو خون وفا ریخت نریخت
ورنه این وضع تو کی بود و کجا بود نبود	این زمان شهرهٔ شهری بدل آزارها
جای در محفل عیش تو مرا بود نبود	آنقدر تیز که فرصت ندهد آتش بسپند
عالم اینگونه کهی تنگ فضا بود نبود	بسمل تیغ ترا جای طپیدن ندهد

بیخبر را زده آتش غم در دل و جان

این چنین ظلم برین خسته روا بود نبود

ترک بتخانه و بت بهر خدا میگوید — یارب این واعظ بیهوده چها میگوید

هر که بر روی تو افسانهٔ یوسف خواند — پیش خورشید حکایت ز سها میگوید

بهر زخم جگرم مژدهٔ ناسور بود — هر چه از نافهٔ زلف تو صبا میگوید

او که پیوسته زبان زیر زبان میدارد — نه بدل همه گر حرف وفا میگوید

هر زمان از مژه خنجر بکف خود دارد — ترک چشم تو که پیغام قضا میگوید

دل بیدرد نداند که ز درد عشقت — ما چه گوییم بدل دل چه بما میگوید

نالهٔ عاشق بیچاره کجا میشنود — رحم را آنکه سزاوار سزا میگوید

منکه از نقد هوس کیسه بصابون زده ام — حرف سودای امل و هر جا میگوید

بیخبر را ز چه روا اینهمه دشنام دهی
او که صد رنگ برای تو دعا میگوید

بحر دنیا سراب را ماند — نیستیش آب و آب را ماند

پردهٔ شاهد مراد بود — طالع من نقاب را ماند

بسکه تیغ تو کرده است هدر — خون عشاق آب را ماند

نتوان دید بی نقاب او را — بیحجابی حجاب را ماند

سینهٔ چاک ما و داغ غمت — سحر و آفتاب را ماند

در دل پاره پاره جلوهٔ اوست — این کتان ماهتاب را ماند

شام هجر تو بسکه پرهول است — صبح روز حساب را ماند

بتو گل میکند بچشمانم — انچه با پیرهن شرر نکند

طفل اشکم گرفت دامانش — دیگرے این چنین جگر نکند

انچه نقصان غرور ورع کند — زاهدا باده آنقدر نکند

تا بمیرم بگفت بر خاکت — گذرے میکنم مگر نکند

میکند انچه اشک و آه بمن — برق وطوفان به بحر و بر نکند

کرده یادش زخود فراموشم
یاد من آنکه بیخبر نکند

دیده از خون همه دریا گرید — چون بحال دل شیدا گرید

قاصدا چشم مرا نیز ببر — تا دم عرض تمنا گرید

شمع آسا همه تن اشک شوم — دیده چون بیتو شبها گرید

هر که زان گلشن خوبیست جدا — همچو ابر از همه اعضا گرید

ما بر آشفتگی دل گرییم — دل به بیچارگی ما گرید

رویدار دانهٔ اشکم خورشید — دیده در شفق رخش تا گرید

چارهٔ من نتوانست نمود — درد بر عجز مسیحا گرید

جمله نادیده ازخود بیند — سزد ار دیدهٔ بینا گرید

طالع بیخبر و شمع یکیست
همه شب سوزد و تنها گرید

هر که دارد برخ او نظرے — نگهش گل بگریبان دارد
بسکه جمعیت دلها برداست — زلف او حال پریشان دارد
بچه امید توان شد خورسند — روز وصلش شب هجران دارد
پر حذر باش زجوش اشکم — قطره‌اش مایهٔ طوفان دارد
پی غلط کن که نیاید واعظ — عشرتے محفل رندان دارد
محتسب جانب میخانه مرو — آب آنجا بتو نقصان دارد
دهر درمان عوض جان ندهد — این نه درد است که ارزان دارد
سینه زندان تمنا نکند — دلم امید زحرمان دارد
آبمند است ازو دامانم — چشمم آئین کریمان دارد

بیخبر را خبر از خویش نماند
هجر دلدار بدینسان دارد

تا زداغ دلم خبر نکند — یار بر لاله هم نظر نکند
خوف دارم که زلف شب رنگش — روزم از خود سیاه‌تر نکند
چشم مست تو کی بیاساید — هوش تا از سرم بدر نکند
منع واعظ زعلت کوری است — کس بروی چنین نظر نکند
کرده جور تو پایمال چنان — کاسمان فکر من دگر نکند
بسکه تاریک‌تر از آن باشد — شام من خواهش سحر نکند
دل که شد آفریده از پی آن — چه کند عشق تو اگر نکند

دیگر که میرسد بسر وقت این غریب — خون گرمی دل است که اشک روان رسد

از ساقی که رطل گران بود آرزو — دردی نیافتم که دماغی ازان رسد

عیش همه زگریه کند تلخ بیخبر
مگذار کان به بزم طرب ناگهان رسد

تا سری با رخ تابان دارد — زلف او ماه بچوگان دارد

چون درآغوش توان آوردن — تن پاکیزه تر از جان دارد

دل عالم همه در بند ویست — آن پری حکم سلیمان دارد

دیدهٔ نازک کن و بنگر که بدیر — بت خدائی بچه سامان دارد

مرض عقل نباشد آنجا — خوش هوائیست که زندان دارد

خنجرش تشنهٔ خون است که او — گذری سوی اسیران دارد

پیر مغ گرچه پیمبر نبود — امت از باده پرستان دارد

شیخ هم نشئهٔ زپندار آورد — اثری همت مستان دارد

داغ را در دل من زنده کند — آب خضر است که پیکان دارد

از خرد نیست مرو دل بستن — دهر بتخانهٔ ویران دارد

بیخبر را زغمت سودا شد
تا کجا پاس خرد انسان دارد

دل خیال لب جانان دارد — زخم من شوق نمکدان دارد

بر نعش من نیائی از شرم خون ناحق — رنگ پریده از رخ پای ترا حنا شد

هرگز نشد که روزی کام دلم برآری — گاهی غرور نگذاشت مانع گهی حیا شد

پروای ما نکرد و رفت از بر و نیامد — گوئی به بیوفائی دل نیز دلربا شد

از کشتهٔ نگاهش خاکی که بر هوا رفت — در چشم فتنه جایش مانند توتیا شد

مخروش شیخ و راضی بر قسمت ازل شو — جای تو خانقاه و میخانه جای ما شد

تنها نمیتوان رفت شاید ره عدم را — حسرت گرفت همره هر کس که رهگرا شد

شادم که می‌نشنید او هم بمرگم آخر — گویند آن ستمگر با غیر آشنا شد

از بیخبر شنیدم افسانهٔ که چون شمع
خوابم ز دیده رفت و شب صرف گریه شد

بر من چگویم آنچه ز جانان و جان رسد — نی این رسد بلب نه در آغوش آن رسد

در اول بهار روم چون بسوی باغ — از ضعف تا رسیم بدر آن خزان رسد

اندر چهی که یوسف ما را فگند چرخ — هرگز نشد که بر سر آن کاروان رسد

هر جا که کفر عشق بت من صلا زند — ایمان ز ساکنان حرم ارمغان رسد

ناز تو حسن را بسر فتنه آورد — تیغ نگه ز غمزهٔ تو بر فسان رسد

شادی اگر ز سهو کند رخ بمن فلک — دوشی زند بغم که عنان بر عنان رسد

زاهد خروس وار زند اند بغیر بانگ — فیض سحر همه بصبوحی کشان رسد

زان چشم نیم باز نگه بر جگر خورد — این تیر نیمکش بهدف بین چسان رسد

نگار بست چو مشاطه دست و پای ترا | گرفت خون دل از من مگر حنا این بود
جفا ندانمش ار با منت نبود وفا | تو با رقیب وفا کرده جفا این بود
بمی علاج دل من نمود پیر مغان | برای درد دلم داروی شفا این بود
رسید تنگ دل و رفت خاطر افسرده | درین چمن که بگل رفت ماجرا این بود

ز آب خضر فزون است آب خنجر عشق
فنا بمهر تو شد بیخبر بقا این بود

عقل است چو بیکار چه باشد چه نباشد | چون صورت دیوار چه باشد چه نباشد
گر شیخ دران خانه بود جای بتان نیز | ما را بحرم بار چه باشد چه نباشد
در عشق نه کفر است نیز دار نه ایمان | این سبحه و زنار چه باشد چه نباشد
جز جنس فنا هیچ بدکان جهان نیست | در دست تو دینار چه باشد چه نباشد
چون میشوی از کرده خود زود پشیمان | لطف تو بر اغیار چه باشد چه نباشد
هرگز بوفا وعده تو کار ندارد | از وصل هم اقرار چه باشد چه نباشد
چون نیست امیدی که در آغوش تو باشی | جان در تن این زار چه باشد چه نباشد
باید چو بنا چار درین عرصه دکان بست | این گرمی بازار چه باشد چه نباشد

چون بیخبرم از خود و از غیر کس از من
درد هر خبر دار چه باشد چه نباشد

دل رفت تا بزلفش زندانی بلا شد | آنیک سر و سرایش گو بر سر خطا شد

جوهر آئینهٔ مرگ آشکارا میشود
ماه من چون از غضب چین بر جبین می افگند

صد نگار وزخم وقف سینهٔ او میشود
نام من گر نقش الفت بر نگین می افگند

کی سلامت میگذارد گردش چشمش مرا
یا من این گردون عبث بنیاد کین می افگند

بسکه کار من بود از زیب و زینت بی نصیب
شانه بختم ز زلف خویش چین می افگند

از بهر این نگه گردد طفل حال من سعید
مادر گیتی ز بطن خود جنین می افگند

آتشین آه از لبم چون عرش پیما میشود
نخل سدره هم ز گرمی پوستین می افگند

تیشهٔ مژگان بت من بین و معذورم بدار
رخنه ها اندر بنای هد این می افگند

تا دلش سوی نپرسیدی ز حال نخجیر
جان من کس طرح یاری این چنین می افگند

اسیر طرهٔ مشکین شدم خطا این بود
چو شانه زد بدلم چاکها سزا این بود

بدرد مند غم عشق خود سرت گردم
بلای هجر بفیر وده دوا این بود

ترا بحشر برم پیش داور و گویم
چه کردمی بدل خود که دلربا این بود

مگو که شیوهٔ مهر و وفا نمیدانم
بغیر آنچه روا داشتی وفا این بود

دلم بنالهٔ امروز کرده خو باز ل
میان قافلهٔ بوالبشر درا این بود

چو ابر دیده گریان چو لاله داغ جگر
بهار آنچه بمن داد ای صبا این بود

کنی بکشتن من رنجه دست و بازو را
مرا امید ز بیر حمیت کجا این بود

نمود چون خم محراب ابروی خود را
قضا نماز شد از پارسا دا این بود

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت بیخبر
جانم بلب رسیده و جانان نمی رسد

در وعده گر این شیوهٔ ایفای تو باشد	فردای من دل شده فردای تو باشد
من مردم و جان بخششی ازان هیچ ندیدم	باشد اگر آن معجز لبهای تو باشد
کس نشئه ندادست نشان در گل نرگس	جز خواب که در نرگس شهلای تو باشد
چیزی که بود آب برخ مردم دیده	بالله که همین خاک قدمهای تو باشد
دل را چو گدازی ته آب است دو عالم	رو همین کن این قطره که دریای تو باشد
تا حشر بجز سرو ازان هیچ نروید	خاک که ته سایهٔ بالای تو باشد
گر عام شود جلوهٔ دیدار خداهم	دلدادهٔ تو محو تماشای تو باشد
از حور و قصورش چه کشاید بقیامت	زینگونه که شیدای تو شیدای تو باشد

گر هر دو جهانش بدهی کی بستاند
چون بیخبر آن خسته که جویای تو باشد

گر نظر بر رویش از چرخ برین می افگند	مهر را عیسیٰ ز نفرت بر زمین می افگند
روی او نظاره را از گلگشت بهشت	زلف او آئینه را در ملک چین می افگند
جسم نازک پیرهن را خرمن گل می کند	ساعد او یاسمین در آستین می افگند
میدهد چشم خشمگینش نگه را غوطه اندر آب زهر	لعل نوشین خنده را در انگبین می افگند
می دمد آئینه از لبهای جوهران یکاد	چون نظر بر روی خویش آن نازنین می افگند

مرغ سحر اسیر اجل گر نشد چرا — منقار پر نوا و پر افشان نمیرسد
با بخت من بخواب مگر رفت نوبتی — آواز کوس از در سلطان نمیرسد

در حیرتم که ناز سحر خیزیش چه شد — در خانقاه صوفی نادان نمیرسد
هم پهلواست خواب موذن بخواب مست — بانگ اذان بگوش مسلمان نمیرسد

خوابش گران تر است ز سنگینی بتان — از دیریان خروش بکیوان نمیرسد
شب سرمه ریخت است مگر در گلوی شان — ناقوس و برلب رهبان نمیرسد

خالی بود ز شور مناجاتیان حرم — غوغای شان بگوش عزیزان نمیرسد
در میکده کسی ز صبوحی کشان نماند — ساغر بکف چو مهر درخشان نمیرسد

اینها همه عدوی شب وصل بوده اند — امشب یکی بکارم ازینان نمیرسد
شب گر همین شب است که صبحش نگشته خلق — گویم که انقلاب بدوران نمیرسد

ای چرخ بهر خالق اصباح گردشی — رحمی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد
ای صبح از برای خدا پرده بر کشا — جز تو کسی بدرد غریبان نمیرسد

مرغ سحر تو نیز بکش لحن دلکشی — صوت ترا نوای هزاران نمیرسد
ای مهر جلوه ساز کن و از افق برا — در پرده ساختن بحسینان نمیرسد

از فرط سوز و ناله گلویم فگار شد — کس بر سرم بیاری و احسان نمیرسد
دلدار و خواب و صبح و اجل زینهمه یکی — بهر تسلی دل نالان نمیرسد

درد فراق یار نصیب کسی مباد — رنج دگر بسختی هجران نمیرسد

خضر بروز همرهی زحمت ما و خود مده — در ره عشق راهبر میشود این نمیشود
تشنه مرگ را دهی قطره آب تیغ خود — از تو و رحم اینقدر میشود این نمیشود

بخبردی باین خرد ناصح هرزه گو چرا
بیخبر و ز خود خبر میشود این نمیشود

یارب شب فراق به پایان نمیرسد — درد مرا سحر پئے درمان نمیرسد
امشب چه شد که چرخ ز گردش فتاده است — کشتی ماه نیز بطوفان نمیرسد
مهتاب منجمد شده یک لخت همچو برف — مهر از پی گداختن آن نمیرسد
اختر که بر فلک شده برهم نمیزند — دودش بدیده ز آه حزینان نمیرسد
شب ماتمی است در غم احوال زار من — کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد
فرعون شب غرور ز حد برده و سحر — مانند دست موسی عمران نمیرسد
چون دوزخی که سوزد و مردن نباشدش — ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد
افتاده است لاشه پروانه در لگن — حمال صبح برزده دامان نمیرسد
صبح از افق برون نکند روی خود ز شرم — کارش مگر ز چرخ بسامان نمیرسد
افسرده مهر از دم سردم که صبح را — چاکی ز پنجه اش بگریبان نمیرسد
در باغ آسمان گل خورشید از چه رو — خندان بفرق شبنم گریان نمیرسد
مثل دلم بغنچه نسازد شگفتگی — باد صبا بطرف گلستان نمیرسد
گل از نقاب غنچه برون نا ورد جمال — فریاد بلبل از سوی بستان نمیرسد

چشم پوشیدن ز من راحت شمارد هر کسی | بسکه از فرسودگی مشت غبارم کرده اند

کس ازین پامال مردگان چون پای احوالم نشد | عالمی از خلق و تنهائی دو چارم کرده اند

بعد مردن هم جنون را با سر من کارهاست | سنگها سنگین دلان اندر مزارم کرده اند

حال زار من ندانم در خزان خود چون کنند | داغ بر دل لاله‌آسا در بهارم کرده اند

چون ز سودن سنگ پا شد جوهر مینا نهان | با چنین سختی چو جان در شیشه وارم کرده اند

مایهٔ جمعیت دل در بساطم یافت نیست | زلف جانانم پریشانی شعارم کرده اند

گریه می آرد ز بس احوال من مانند شمع | چشم تا بر خود گشادم اشکبارم کرده اند

وعدهٔ شیرین لبان سحر است گوئی کاینچنین | با وجود یاسها امیدوارم کرده اند

تا نپنداری نشاط آرائش من کرده است | پنجهٔ مژگانم از خون نگارم کرده اند

بیخبر سودی نکردم خبر زیان از عقل و هوش
آنچه در کارم نیاید هم بکارم کرده اند

یار از حال ما خبر میشود این نمیشود | ما را ز عشق او حذر میشود این نمیشود

تا اثر نمی بود دعا هست لبان نقش پا | از سر کوی او سفر میشود این نمیشود

آنکه بر خم شانه ریخت مشک ز زلف خود از او | مرهمی دل و جگر میشود این نمیشود

ناله اگرچه از فلک بگذرد آن طرف مگر | در دل سخت او اثر میشود این نمیشود

شمع صفت ز سوز دل جان بگداختن دهم | شام فراق را سحر میشود این نمیشود

پنجهٔ شوق من شبی شانه کشد بزلف او | عمر اگر رود بسر میشود این نمیشود

دلدادهٔ چشم سرمگین اند | صد ناله بلب شکسته چند
رفتی و زر فتنت چه رفت | بر جان حزین خسته چند
چون شانه جگر فگار دارند | دل در خم زلف بسته چند
در راه فنا چو تو عسس | گرم اند عنان گسسته چند
بستم بقفس ز پارهٔ دل | جای گل و لاله دسته چند
پیمان محبت تو بستند | چون شیشهٔ دل شکسته چند
بستیم دگر ز عشق پیمان | با عهد وفا شکسته چند
بر خاک شهید زلف بردیم | از عنبر و مشک بسته چند
در راه طلب ز سر شتابند | این خار بپا شکسته چند
دارند سری بزلف خوبان | زنجیر بپا نشسته چند
دل بستهٔ گیسوی تو هستند | زنجیر خرد گسسته چند
برق اند برای خرمن خویش | این گرم ز جای جسته چند

خالی ز خود و پر از خیالت
چون سنجر اند خسته چند

موی پریشان پریشان روزگارم کرده اند | سرمگین چشمان جهان در دیده تارم کرده اند
خبر سیه بختی نمی آید مرا اندر نظر | خال رخسار تو آئینه دارم کرده اند
آنچه بعد از رنج پیش آید مرا خبر رنج نیست | صد نظر ران پاس وقت انتظارم کرده اند

آید چو خیال تو بدل بهر نثارش | در پنجهٔ مژگان ز هر اشکم گهری چند

گردی گذری سوی اسیران که بهر سو | افتاده بخاک است تنی چند و سری چند

بر روی نکویت نرسد چشم بد از کس | در بزم تو جمعند پریشان نظری چند

پنهان چه توان داشت غم خویش چو از اشک | بر روی من آیند چنین پرده دری چند

جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم | بر روی وی از چاک گشادیم دری چند

شب داشته گرمی صحبت به رقیبان | کافتاده به پیراهن جانم شرری چند

راهیست مرا پیش که گر دو ره شان گم | چون خضر گر آیند بهم راهبری چند

زیر کنج قفس صرف طپیدن شود آخر | آورده ام از دام اگر بال و پری چند

مژگان تو در جان خلشی داشت دم نزع | بردیم ته خاک بدل نشتری چند

تنها من و در ماتم دل گریه نزیبد | باید که بگریند چو من نوحه گری چند

جان دادم و بر نعش من از درد بگریند | هم عیسی بیچاره و هم چاره گری چند

چون بیخبر اصلا خبر از خویش نگیرند
در کوی تو آیند اگر با خبری چند

در بند غم تو بستهٔ چند | هستند ز خویش رستهٔ چند

مست غم آنکه خستهٔ چند | زین جام بکف نشستهٔ چند

ز آواز شکست شیشه نالند | در ماتم دل شکستهٔ چند

شادانند بهر چه رو نماید | از راحت و رنج رستهٔ چند

صد خزان اندر قفا دارد بهار این چمن — میسزد چون گل بر احوال جهان خندید و رفت

در کدامین قافله سرمایهٔ راحت نبود — هر که آمد اندرین ره چون جرس نالید و رفت

نیست این وحشت سرا منزل که دلبستگی — حال دنیا هر کس از عبرت نگاهی دید و رفت

گفتگو با اهل عالم غیر درد سر نداشت — هر یک از بزم جهان آخر نفس برچید و رفت

هر که از خواب عدم بیدار شد چون بیخبر
چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید و رفت

شب که آمد بر سرم فریاد دل نشنید و رفت — جای رحم از نالهٔ پرسوز او رنجید و رفت

داشتم بر حال زار از وی نگاهی آرزو — او بر بیرحمی نگه از سوی من دزدید و رفت

عمر باشد شمع آسا در تف سوز و گریه ام — وقت آنکس خوش که مثل گل دمی خندید و رفت

عشق گیسوی درازش عمر کوته میکند — اندرین شب هر کسی خواب پریشان دید و رفت

گر کهی ره را غلط کرد و سوی مقتل گذشت — دامن ناز از سر خون شهیدان چید و رفت

واعظا خواهی که از دنیا روی با آبرو — باید بر چهره خاک میکده مالید و رفت

بیخبر را صبحدم دیدم که آمد در حرم
از امام کعبه راه دیر را پرسید و رفت

آرند ببازیچه ته تیغ سری چند — فریاد ز آهن دلی سیمبری چند

آهسته بران خنجر بران که تو عمری — بر روی تو داریم تمنا نظری چند

خون جگری چند دهد مایهٔ گریه — در پهلوی من کاش که بودی جگری چند

آنکه گوید دل هوس اورا | قاتل صبر همین است این است
آنکه بر جور فزاید زو فا | وزد عا چین بجبین است این است
آنکه دل بر دنش آسوده نکرد | همه فکرش سوی دین است این است

بخیز آنکه ز من ریخته خون
دست و تیغش نگر این است این است

آنکه جسمش همه جان است آن است | آنکه جانان جهان است آن است
آنکه سودلے غمش تا نبود | سو دعالم بزیان است آن است
دهر را آنکه بعهد چشمش | جنس فتنه بدکان است آن است
آن گل نو که نهال دل من | از بهارش بخزان است آن است
آنکه بر باد دهد تا خاکم | دامن ناز کشان است آن است
می برد آنکه بدز دیده نگاه | مایۂ صبر من آن است آن است
آنکه از دست لب خاموشش | عالمی گرم فغان است آن است
آنکه بنشانده بروز سیهم | شمع بزم دگران است آن است

بخیز آنکه ته خاک مرا
دیده سویش نگران است آن است

هستی اینجا بباید مستی فهمید و رفت | شمع سان بر حال خود اشک از شرره باید و رفت
مثل بحر از شرم هستی آب میباید شدن | نی ز غفلت چون حباب از بهر هوا بالید و رفت

کیست دیگر تا ز غمخواری بحال من رسد — دل ز من بیگانه گشت و پیشتر از دست رفت

هیچگه رحمی بمن صیاد بی پروا نکرد — زین طپیدن های بیجا بال و پر از دست رفت

خضر هم اندر نخستین گام خود را گم نمود — در ره باریک عشقت راهبر از دست رفت

بعد چندین جستجو دل را بکویش یافتم — در شب تاریک زلف او دگر از دست رفت

غیر می امروز واعظ چیزی از جنت نگفت — از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت

جان پر سوزم تو گوئی شمع شام هجر بود — شب همه شب سوخت و وقت سحر از دست رفت

خشک و تر از آه و اشکم گشت دریا و زمین — اهل عالم را نظام بحر و بر از دست رفت

دل بکویش جا گرفت و مهر خود از من برید — خوب شد کان مایهٔ صد شور و شر از دست رفت

آتشین جولان من خار بیابان جمله سوخت — خون سودا جوش دارد نیشتر از دست رفت

لخت دل از نوک مژگان بر سر خاک او فتاد — نخل الفت گر دگر پیدا ثمر از دست رفت

چشم مستش می برد هوش از سر برنا و پیر
باخبر باشید یاران بیخبر از دست رفت

آنکه خود نور مبین است این است — آنکه خورشید زمین است این است

آنکه در خامهٔ نقاشش ازل — نقش دیگر نه چنین است این است

بود نور یکه سر طور و کنون — جلوه گر بر سر زین است این است

آنکه از بهر متاع هوشم — ترک چشمش بکمین است این است

خال آنرا که سویدا مانند — ملک دل زیر نگین است این است

روز عمرم شام گشت و وصل او روزی نشد | هیچ از دستم نیامد کار و کار از دست رفت
همچو سیل آسوده از سرگشتگی هرگز نیم | سر بصحرا داده ام تا کوهسار از دست رفت
تیزتر رفتیم از منصور در شوق وصال | آنقدر کز پای افتادیم دار از دست رفت
در مقام بیخودی بودم ز منصور انطرف | من بخود دیر آمدم چندانکه دار از دست رفت
خس براه سیل نتواند نشستن پای خود | جوش زد طوفان اشک و چشم زار از دست رفت
طرفه افسونی بکارم کرد پندار دوئی | دلبر یکتای من اندر کنار از دست رفت
کرد چشم مست جانان تا نگاهی سوی او | همچو مستان هر پرهیزگار از دست رفت
ساقی لطف تو دست از سر من برگرفت | دولت مستی بتاراج خمار از دست رفت
سرمگین چشم تو راه ناله و فریاد بست | داشتم کاری که در روز شمار از دست رفت
تیغ در عشق بتی بین سبحه را زنار ساخت | طاعتش از یاد و اسباب شمار از دست رفت
نقد جانی داشتم آن را غم هجر تو برد | آمدی وقتیکه سامان نثار از دست رفت
زین گلستان دیگران بردند صد خروار گل | من اگر برداشتم یک مشت خار از دست رفت
بود تا همراه من کامل ز شکستن هم نیافت | آبله بر پای ماند و نوک خار از دست رفت

بیخبر شبها برنگ شمع آتش میخوردم
تا چو هوشم ساقی نازک عذار از دست رفت

نی ز جوش گریه تنها چشم تر از دست رفت | خون گریستم بسکه از داغش جگر از دست رفت
در گدایی ره بسگ وحشی چنین نا بد بدست | تا نهادم پا براه عشق سر از دست رفت

غم زلفت چه بلا آزار است | روز عمرم چو شب بیمار است
بحر امکان همه طوفان کده ایست | ساقیا کشتی می در کار است
مژهٔ اشک فشانم گوئی | رگ ابریست که دریا بار است
سر شوریدهٔ من چون تصویر | پس سنگ در و دیوار است
شیشهٔ دل نه پری پیش بتان | بزم این سنگدلان کهسار است
اختر طالعم آئینه بود | حاصل حیرت من دیدار است
اجلم جوید و تا من نرسد | شب هجران تو از بس تار است
جور خود کم نه شمارید بتان | اینقدر هم ز شما بسیار است
خود نهان از نظر خویشتنم | تا خیال کمر دلدار است
سرمگین چشم تو تا بم نگذاشت | خامشی نالهٔ این بیمار است

عشق هر چند سبک کرد او را
بیخبر بر دل یاران بار است

از سیه بختی نه زلف مشکبار از دست رفت | حاصل سودای صد چین تتار از دست رفت
دیدهٔ امیدوار و جان زار از دست رفت | من چگویم تا چها در انتظار از دست رفت
غنچهٔ ناشگفته سان کز شاخ ریزد بر زمین | چشم نگشودم که گلزار و بهار از دست رفت
داشتم در بیخودی دستی بطرف دامنش | من بخود تا آمدم صد حیف یار از دست رفت
هر نهالی را که بنشاندم بباغ آرزو | زد سموم یاس آتش برگ و بار از دست رفت

موی کمر که تاب داد رشته جان ز هم گسیخت
دامن ناز را که هشت خاک زمین تا برو بست

بر سر زین که بر نشست رفته ز کف عنان صبر
سوی چمن که میرود باد صبا برو رفت دست

بخت کجاست بیخبر تا بر کاب او دوم
بر سر ره نشسته‌ام نیم نگاهم آرزوست

تا نقاب زلف از آن رخسار انور برنخاست
پردهٔ شب از رخ خورشید خاور برنخاست

نیست آشوبی که از دست ستمگر برنخاست
فتنه بنشست از پا تا که دیگر برنخاست

صاحب تمکین کجی بر خود بنالد از هوا
اندرین دریا حباب از آب گوهر برنخاست

بسکه خاک من بکوی آن پری بیخود فتاد
خواست تا آرد بدوشش باد صرصر برنخاست

بسکه هجران کرد بیمار غمت را ناتوان
شور محشر دست بگرفت و ز بستر برنخاست

رفتن آنجا آمدن را خیر باد از دل کند
کی بیاید قاصد از بامش کبوتر برنخاست

طالع اشک و دل بیمار من گویی یکیست
تا بخاک کوی تو افتاد دیگر برنخاست

از دعایم بسکه میباشد اجابت را حذر
مرغ آمین هم ز بام چرخ اخضر برنخاست

راستیها تا نیامد در خرام آن سرو ناز
گرچه آمد روز محشر شور محشر برنخاست

از خدا خواهم بروز شمع بنشیند مدام
شب ز بزم او رقیب روسیه گر برنخاست

هر کرا چون نقش پا جای نشستن داد دوست
تا نه برخاست از هستی سر ازان در برنخاست

اندرین وادی که من مشغول ضبط گریه‌ام
در بهاران برهم ابا دیدهٔ تر برنخاست

تا نه دود از خود برآرد در تپ دل جان نسوخت
بیخبر مانند شمع از بزم دلبر برنخاست

بر عتاب او فزاید گریهای زار ما / کار آبی مشتعل شود چندانکه میگردیم آب

شب چو مینالم بیاد کاکل مشکین او / می فشاند تاب زلف آه بوی مشک ناب

گوهر آگین تا دل خود را نسازی زابله / درد یار درد جنس تو نخواهد گشت باب

بی ثبات آمد بد انسان محفل عیش جهان / گردش رنگی کند چون بزم تصویرش خراب

بگذرند آسان سبکروحان ز بحر حادثات / پای بند زورق کشتی نمیباشد حباب

بیخبر را با دل بریان گذاری شد مگر
هر زمان از جانب صحرا رسد بوی کباب

چشم که باز شد ز خواب فتنه از و بچار سوست / پرده ز رخ که برکشاد مهر ز شرم زرد روست

رخت خزد بآب رفت عارض شرمگین گشت / غرقه آب حیرت است آئینه یا که روبروست

غازه برخ که برکشید رنگ بروی گل شکست / ابروی کیست وسمه تاب گردن خلق تیغ جوست

دست که در حنا گرفت لاله ز رنجوان نشست / چشم که مست سرمه گشت ناطقه سرمه در گلوست

جامه که کرد زیب تن صبح درید پیرهن / بند قبا که بسته است نکهت گل به بند اوست

جام صبوحی که زد شیشه بسجده میرود / می ز لب که کام یافت جوش نشاط در سبوست

چهره که زمی برفروخت نشئه شوق شد بلند / زلف که بوی خوش فشاند موج نسیم مشکبوست

تیغ نگه که آب داد گشته فگار سینه ها / نوک مژه که تیز کرد دامن زخم بی رفوست

غنچه ز خنده لب ببست رنگ تبسم که دید / در گهر آبرو نماند لعل که گرم گفتگوست

طرف کله که برشکست شیشه دل شکسته شد / قامت خود که راست کرد نخل مراد در نموست

با این سنگین دلی چشم تو اشک آلود می بینم
بخاک و خون تپیده بیخبر را دیده گویا

نمیگردی جدا از دل چو خون جوشیده گویا — به پرواز سویدا هم ز دل بالیده گویا
گشایم چشم هر سو جلوهٔ حسن تو می بینم — تو ای نور نگه جای نگه در دیده گویا
با این چه شوخی رنگ حنا هرگز نمی باشد — بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا
نه پرسی از خرابیهای حال زار من گاهی — تغافل تا کجا فریاد من نشنیده گویا
بهر ساعت که در فکر شکست دل کمر بندی — تو سنگین تر ز سنگ این شیشه نفهمیده گویا
ز حیرت هم نگاه چشم تصویر است چشمانم — بر روی دیده باز و از نظر پوشیده گویا
تو ای زلف سیه بر خویشتن چندین کجی مسازی — ز کار ماجرائیهای خود ترسیده گویا
مجال دوری از من چون نمیداری همی بخسپی — تو ای بخت زبون از صحبتم رنجیده گویا

صدای صور محشر هر زمان در گوش می آید
ز درد هجر شب ای بیخبر نالیده گویا

در تجلی میفزاید روی تو اندر حجاب — آتش حسن ترا دامن همیگردد نقاب
تا دماغش گر شمیم تو رسد از فرط رشک — آنقدر بر خود به پیچد باز گل گردد گلاب
گریه را در چشم ما بشکست آن چون نمود رخ — اشک ما و عارض او شبنم است و آفتاب
چون بحال خویش آید از سیه مستی دلم — بر لب میگون او خال است افیون در شراب
کار روغن میکند بهر چراغ حسن او — خوی بر آن عارض چو می آید بهنگام حجاب

حرام باد بر اعدا شراب عیش و سرور
زلال لطف تو باد بدوست نوشگوار

غزلیات

خوب و زشت دگران گل کند از سینهٔ ما
هر کسی صورت خود دید در آئینهٔ ما

داغ عشق تو از آن فرق زند سکه بدل
حاصل هر دو جهان هست بگنجینهٔ ما

مر دام روز مگر باز تمنای دگر
حشر بر پاست بماتمکدهٔ سینهٔ ما

گر بدین رنگ بود فصل بهاری امسال
میکند تازه جنون قصهٔ پارینهٔ ما

رنگ یکرنگی هم طرفه در آرد بنظر
عکس آئینهٔ روی تو در آئینهٔ ما

خون که از دیدهٔ دل تازه روان است اگر
بخیه افتاد در زخم کهن سینهٔ ما

بیخبر پیر و جوان جمله ز خود بیخبر اند
صور بود است مگر نالهٔ دوشینهٔ ما

در آغوشم نیائی از حیا ترسیده گویا
گریزانی ز من سیماب آتش دیده گویا

نشستگاهی گل لوح مزارم نقش پای تو
بپرهیزی ز خاکم دامن برچیده گویا

نهان مثل شرار سنگ میباشد ولا سوزت
بضبط راز الفت نامهٔ پیچیده گویا

نهال نور از جوش صفا باشد سراپایت
ز آب آئینه چون عکس خود بالیده گویا

فتاده بر لبت تبخاله چون شبنم به برگ گل
ز قاصد قصهٔ سوز دلم پرسیده گویا

نوای مرغ سحر با طائر تصویر میمانی
شب تار مرا دیده نفس دزدیده گویا

کنون بگوشهٔ غمخانه ام اسیر عذاب / چنانکه مرده معذب بود درون مزار

نه روی آنکه بمانم بکلبهٔ احزان / نه راه آنکه درازی وهم بپای فرار

تو چاره ساز غریبان و دلفگارانی / پی علاج دل من دوای مهر گمار

بداد من رس و مظلومیم چنان مپسند / که دست غم شود از خون من چو پای نگار

طبیب خسته دلان است شفقت عامت / ز مومیائی لطفم شکسته دل مگذار

عجب که عدل تو ظالم گداز و من مظلوم / عجب که رحم تو باشد طبیب و من بیمار

نگویم از پی اعدا که این بکن و آن کن / همین بس است که آنجمله را بعدل سپار

مرا که جز در تو نیست قبلهٔ امید / مهل میان هجوم هموم خسته و خوار

نویس بهر من از درد و غم برات نجات / روا مدار که زنسیان کشم مدام آزار

بقعر چاه بلا او فتاده یوسف من / بکاروان عنایت بگو که زود برآر

بچار موجهٔ طوفان فتاده کشتی من / بباد شرطه بفرما که آردش بکنار

نشسته است مرا گرد بیکسی بر رو / ز آستین کرم برفشان ز چهره غبار

خموش بیخبر ابرام و زار نالی چند / سخن دراز مساز و ادب نگه میدار

امیدوار ترحم نشین و ساکت شو / که با کریم گدا را چه حاجت اصرار

فرشتگان نگرانند از پی آمین / تو دست خویش برای دعای شه بردار

همیشه تا قلم حق نویس راست نهاد / بود بصفحهٔ فتوای مفتی دیندار

بحکم شرع مبین از پی زلال و شراب / ز روی حلت و حرمت جواز و نهی نگار

قطعه

زبان الکن ما نیست لایق نعت
در مدیح تو سفتن ز کس نمی آید
بنعت گفته ام آهنگ داد خواستن است
زپا فتاده ام و داد خواه آمده ام
حسود چند که با هر یکی ازان صد ره
نموده اند ستم در ازای احسانها
ز دست جور و ستمهای آن گروه ترند
نشسته ایم بروزی که مهر چاشتگهش
الم فزاست شب من چو روز غمزدگان
بخواب هیبت کابوس غم فرا گیرد
شبم چنان بود و روزم اینچنین گذرد
فتاده زورق عمر روان بطوفانی
جهان بگشتم و جائی نیافتم کانجا
بهر زمین که نهادم قدم بچاه فتاد
بهر دری که زدم حلقه بر خمم نگشود
غمم مرا که مبادا نصیب دشمن هم
بچاره سازی دردم کسی نرسید

شبیه فرش کجا و کجا در شهوار
کسی بغیر جنابت درخور این کار
که داد خواه بحسنتین ثنا کند اظهار
تو دستگیر شوای داور ستوده شعار
بجز مروت و احسان نکرده ام زنهار
چنانکه نفع رساندم رسانده اند مضار
که دیو مکر تعلم کند ازان اشرار
بود ز روی سیه خال چهرهٔ شب تار
ز آه و ناله بود روز من شب بیمار
چو چشم وا کنم اندہ نمایدم دیدار
برای من دو محیط غم اند لیل و نهار
که نیم موجهٔ آنراست صد بلا بکنار
بکنج عافیت آسوده می دمی بقرار
بهر رهی که گذشتم گزید جاده چو مار
بروی هر که گشادم نظر کشید آزار
نشد که هیچکس از لطف میشدی غمخوار
ز فرط ناله و فریاد شد گلو افگار

هدایت تو چو گرم عطا شود بنهد ❊ کلاه عزت تسبیح بر سر زنار
دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را ❊ بود چنانکه فصاحت شرف ده گفتار
شود چو آتش قهر تو شعله زن ریزد ❊ ز آب خضر به پیراهن حیات شرار
زلال مهر تو چون کام جان کند شیرین ❊ بتلخکامی مردن نباشدش سر و کار
رود عدوی تو گر تشنه سوی آب شود ❊ بخشکی لب ساحل زبان موج بحار
بجای قطرهٔ باران گهر فرو بارد ❊ اگر سخای ترا ابر گردد آئینه دار
گر ابر جود تو بر سنگ قطره افشاند ❊ گهر ز سینهٔ او سر کشد بجای شرار
چو رسم بخل بعهدت نماند دهر کند ❊ نثار فرق حسود تو گوهر ادبار
ز عطر بیزی خاک زمین رهگذرت ❊ مشام شانه گردد چو طبلهٔ عطار
هلوی گلشن کوی تو قبلهٔ فردوس ❊ فضای قصر بلند تو کعبهٔ انظار
ز رهروان تو گیرند بهر سرمهٔ چشم ❊ غبار کوی ترا قدسیان بصد اصرار
عدوی جاه تو جست مامنی بی خود ❊ قضا کشید بگردش ز خاک گور حصار
همای عدل تو زان دم که اوج گیر آمد ❊ عقاب ظلم فرو ریخت چنگل و منقار
چو شان رحمت تو لطف عام فرماید ❊ عجیب نیست که غم خصم را شود غمخوار
ز طیب خلق تو هر گه سخن بگوش آمد ❊ صماخ سامعه شد نافهٔ آهوی تاتار
بهار لطف تو گل آورد بشاخ خزان ❊ نهیب شرع تو مستی برد ز چشم نگار
زبسکه قطره محیطی در آستین دارد ❊ نهد عطای ترا گفتن ابر دریا بار

شهی که گر بکند منع آب از جریان / شود چو جوهر و آئینه موج و سطح بحار

جمال شاهد معنی چراغ بزم ازل / شه قلمرو ایجاد احمد مختار

ز پاس شرع همیگویم احمدش ورنه / نهان به پردهٔ میم است شاهد اسرار

ز نور شمع قدم گر دچشم جان روشن / گشاده پرده به بزم حدوث از رخسار

ز هوی راهت و آتش گدازش کفر / غبار موکب او آبروی شخص وقار

اگر نه خاک درش مایهٔ جلا بخشد / سپهر آئینهٔ مهر را شود زنگار

ز مهر حلمش اگر ذره بر آن تابد / فلک بسان زمین باز ماند از رفتار

ز هیبتش چو فتد لرزه بر جهان ثبات / زمین بصورت افلاک بگذرد ز قرار

بنا ر کعبهٔ ایمان خلل پذیر شود / اگر خلیل ولایش بنا شدش معمار

سحاب رحمت عامش اگر کند سیراب / ز شاخ شعلهٔ سوزان دمد گل بیخار

شفاعتش چو کند رغبت خریداری / رساند ارزش عصیان به نرخ استغفار

خدا پرستی اگر خالی از محبت است و / صدای نالهٔ ناقوس جو شد از اذکار

ز مدح سنجی غائب دلم نیاساید / و هم ز مدح حضوری بصیغه ننگ بهار

مطلع ثانی

ز فهم رفعت ذاتت خرد بود بیکار / که نیست نقد ترا جز تو هیچکس معیار

زهی جمال تو صورت نمای حسن خدا / خهی کمال تو عجز آفرین حصر و شمار

شرف ز نسبت ذاتت بود نبوت را / بانبیا دگر از نبوت است وقار

نهال طالع واژون من بهر موسم
چنین که بر رخ دل موی غم پریشان است
شراب گریهٔ تلخ و کباب پارهٔ دل
نبرد که مرثیهٔ مرگ عافیت خوانم
بخجل سرزنش دهر نیست از انصاف
قدم ز دایرهٔ غم گهی نشد بیرون
نشان ز منزل مقصد نمیشود پیدا
چنین که میکشیم در شکنجهٔ بیداد
شوم برهنه سر و پیش شه برم فریاد
شهی که گرد تصویر پیکر کونین
شهی که همچو سهیم خدای بی همتا
شهی که عرش نفهمید وجه عظمت خویش
شهی که طوف در اوست فرض کعبه
شهی که تا نسراید نغمهٔ نعتش
شهی که گر ننهد پای بر دوش فرق
شهی که کحل بصر تا نکرد خاک رهش
شهی که گر بدهد حکم نور افشانی

چنان بود که بایام دی گل اشجار
مگر ببرگ تمنا شد است ماتم دار
بمن ز خوان فلک سد همین او ار ار
گرفته است چنان فتنه گرمی بازار
چنین که بر دل من کرده نقد غم ایثار
بگردش ار چه بسر رفت عمر چون پرگار
مرا براه طلب گشت پای سعی فگار
مگر فلک تو نترسی که بعد ازین ناچار
چکانم از مژه خون جگر دم گفتار
ز گرد توسن او بسته صوت اظهار
عدیل وی بود اندر عدم گرفته قرار
سمند شوکت او تا بران نگرد گذار
چنانکه فرض بود طوف کعبه زر دار
ترانه سنجی حمد خدا بود بیکار
زبان گشته بسر شاهد سخن هنجار
ندید چشم خرد روی معنی انوار
دمد ضیا ز رخ خور ز گیسوی شب تار

قصیده

چنان نموده مرا غم ز زیستن بیزار
که وصل یار شناسم شدن بمرگ دچار

بکارگاه فلک چه جنس رنج بود
همه بمن رسد ار اندک است ور بسیار

نصیب من نشود غیر نحس گر بمثل
تمام سعد بیارو ز ثابت و سیار

همیشه دور بود راحت از طبیعت من
چنانکه از لغت سهل معنی دشوار

بکلفت من محزون نمی رسد تغیر
بود اگر چه تغیر حدوث را آثار

دو دست عجز چو بردارم از پی دعا
به پیش روی اجابت همان شود دیوار

دعای ما و اجابت و ضد یکدیگر اند
بود چو ظلمت و نور اجتماع هم دشوار

بکشت زار امیدم تگرگ یاس افتد
بود بباغ مرادم خزان همیشه بهار

ندیده عکس مرادی که تیره بختی من
بود بر آئینه آرزوی دل زنگار

ز شور ناله و فریاد من قیامت خاست
بحیرتم که نشد بخت خفته چون بیدار

بدفع رنج صداع از چه رو بود امید
که دهر ساقی و مینا تهی و من بخمار

چنان بغمکده ام درد را بود افراط
که چون مسیح در آید شود چو من بیمار

ز بس بود مرض کلفت دلم ساری
بشکل غمزده گردید هر یکی غمخوار

بجرم انکه جگر خون بحال من گرید
زمانه از مژه آنرا کشید بر سر دار

دلم ببادیه یاس شد بیابان مرگ
اگر چه ز آیه لا تقنطوا نکرد انکار

چو پرده از رخ ناسور سینه بر فکنم
زمانه سوزنش الماس آورد به نثار

صفات حق همه کُنه نهان همی ماندی	اگر نه ذات تو گشتی باعث ایجاد

قطعه

بگلشنی که همی رفت در رسن جان بخشی	نکرده بود مسیحا هنوز تند سواد
بعلم دادن جان توی بغمزدگان	ادیب خلق ترا بود کامل استعداد
دراز عمر کشتی چو بر آمدی ملایکه را	ز نقش پای بکرسی نشست نقش مراد
شفاعت تو شود چون سبب محا عصیان	کنند شمار رقات و الوف را باحاد
دبیر جاه تو چون میدهد برات عطا	ز نوک خامه بمیریزدش گهی تعداد
بود برای گرانمایگی دل مهرت	بدان مثابه که صفر است از پی اعداد
رسد قبول که سازد ثنا آن خود را	کنند نام تو هرگاه داخل اوراد
سری که هست ز سودای عشق تو خالی	بزیر خاک نهان به چو بی روان اجساد
شها عطای ترا شیوه آن بود که از و	هر آنچه خواست کسی داد و از ان مضاعف داد
من از تو هیچ نخواهم ز دولت دنیا	نه ملک چین و نه فرمانروای نوشاد
من از تو هیچ نخواهم ز راحت عقبی	نه در بهشت نشیمن بسان نیک عباد
گدای کوی تو از تو میخواهم	همین بس است مرا یا خدا النصیبم باد
چو نیست در دل من غیر ازین تمنائی	بجز دعا چه بود تا کنم بدان دل شاد

همیشه تا که بود باد دهر لفظ دعا
مباد دهر عدو ئے تو غیر لفظ مباد

فرشتگان بشارت دهند طایر دل — دهی چو ناوک دلدوز غمزه را بگشاد

درخشد اختر بختم ز چرخ واژونی — که وصل تلخ کند عیش من ز هجر بیاد

سحر که شعلهٔ آهم گرفت جیب صبا — شرر بدامن گلچین ز برگ گل افتاد

ز ناز میروی دامن کشان و بیخبری — که مشت خاک غریبان همیرود برباد

دلم ز کورهٔ سینه بشد بدجلهٔ چشم — شفا نجستگی او ز آب گردش باد

نگاه وعده زبان و نه زبان داری — وفا ز عهد تو جوید همیشه استبعاد

بیاد آن گل رو چون برون ز سینه کنم — جهان ز نکهت آهم شود ارم آباد

نخواهم آنکه دل نازک تو رنجه شود — ز بیخبر خبری تا بگوش تو مرساد

نمی‌سزد که بکس حال زار خود گویم — مگر بآنکه چو نالی بپیشش از بیداد

فلک ز خوف سیاست نخستین لرزد — چنانکه کودک نادان ز هیبت استاد

شهود شاهد قدسی محمد عربی — که چون به بزم حدوث از قدم قدم بنهاد

شدند ز تجلی دیدار چشم ها روشن — از آنچه وعده بجنت برفت اینجا داد

رخ منیر تو دیدی چو موسی عمران — دگر بگفتن ارنی نکردی استبداد

زهی جلالت شانت که جبرئیل امین — رسید چون بدرت مثل پاسبان استاد

ملک مطیع زمان چاکر و زمین تابع — فلک غلام و قضا بنده و قدر منقاد

خیال کوچهٔ تو بهر روح سیر جنان — تصور قد تو بهر باغ دل شمشاد

جحیم قهر تو بنیاد سوز کفر و ضلال — نعیم مهر تو جان بخش اهل [illegible]

نشاید آنکه دگر شکوه از فلک بکنم | که اهل کی کند از سفله شکوه از بنیاد

قطعه

بجز فنا نبود چون مآل یأس و امید | یکی است چرخ اگر کام من بداد و نداد

چو گفته‌اند که عاقل پی نقط نرود | تو نیز صوت واحد بدان نداد و بداد

جهان که جهان را بنا بود بر هیچ | طلسم تخت سلیمان گشا و بنگر باد

وزین بنای مثلث ظاهر مخور باصل نگر | گهی مسنج که باید ذخیره آب نهاد

کدورت است صفای جهان چو وا نگری | درون پرده آئینه است شکل جماد

[illegible] تمنا ز هر جنس رواج | که هست مایه دکان آن متاع کساد

زخامی است هوس نخل اندر مطبخ | که تا شرر بکند جای گرم گشته رماد

تو زشتی [illegible] دنیا [illegible] | چنین که شیفته بر عجوز شهر مست باد

[illegible] نیست [illegible] | که کرده بود فسونهای زال با فرهاد

[illegible] باش | که هرزه است بآیین سست عهد مهر و داد

نصیب کس نشود خوشدلی درین عالم | کسی بغمکده هرگز نمی نشیند شاد

[illegible] که [illegible] حیات | هر آنکه مرثیه خوانند در شب میلاد

[illegible] غافل کنی چو اهل جهان | [illegible] هری و باشی ز بند غم آزاد

غزل

[illegible] مست تو شیخ مست افتاد | ز جور زلف تو ایمان بکفر روی نهاد

گفتم که مفت باد بباد حباب و سر	گفتا که وقف باد به اعدای او غنا

گفتم همیشه دین متینش زوال کفر
گفتا همیشه ره شرع متینش ره هدا

قصیده

درون سینهٔ غم پرورم دل ناشاد / بود چو طایری پرنجانهٔ صیاد
ز مهر دایهٔ بخشش گرفته در آغوش / چو از مشیمهٔ تقدیر طفل بختم زاد
وجود من که طلسم خزینهٔ الم است / بود عذاب حیات و قضا نیارد یاد
بماند پنجهٔ بختم رهین دامن غم / ز زلف شاهد مقصد گهی گره نگشاد
وطن بیوسف من گشته چاه رنج و محن / زبسکه دشمن آسائیشند این حساد
بباغ من که گلش خنده آشنا نبود / وزد بجای صبا و دبور صرصر عاد
چو یافت پلهٔ آن را گران ز پایهٔ خویش / قسم بحسرت من خورد حسرت شداد
زبسکه شاهد غم میرسند از پی هم / ز چرخ میرسدم هر زمان مبارکباد
جبین جان بزند نقش چین ز تلخی نزع / بزهر خوردن اندوه چنان شدم معتاد
جز آنکه کاستم از خود بهر قدم چو قلم / مرا دری ز ظفر در سفر بر نگشاد
ز روزها که غمم بود بیاسم دریغ / ز جورها که دلم ز آسمان کشد فریاد
ز حال اهل جهان با تو نکته گویم / عباد در حق من جمله اند شکل عناد
فلک بمن که دهد دیگر از کجا آرد / که کرد صرف حسودان تمام نقد[illegible]

گفتم که خاک رهگذرش بخشد آبرو | گفتا که باد کوچهٔ او جان کند عطا

گفتم غبار روضهٔ آنرا که میبرد | گفتا فرشتگان که بسازند توتیا

گفتم شگفته باغ جنان را که میکند | گفتا سحر چو می وزد از کوی او صبا

گفتم جحیم آمده تصویر قهر او | گفتا نعیم یافته از مهر او بنا

گفتم که دوزخ است سرای عدای او مباح | گفتا که جنت است بر احباب او روا

گفتم که بی اطاعت او طاعت است کفر | گفتا که با اطاعت او کفر مهتدا

گفتم رجا شود همه خوف از عتاب او | گفتا که خوف میشود از لطف او رجا

گفتم که یاس از کرم اوست منتفی | گفتا امید را بدر اوست ملتجا

گفتم که چیست کار تولای او بدل | گفتا که کار ظلمت و ضو مس و کیمیا

گفتم رخی که نیست بآن قبله اش کنشت | گفتا رهی که نیست بسویش بود عما

گفتم که چون شفاعت عصیان کند بحشر | گفتا شود عذاب ثواب و سزا جزا

گفتم ز جا چه می بردش با همه وقار | گفتا که فکر امت مسکین بینوا

گفتم کمینه ز امتیانش یکی منم | گفتا بخواه و حاجت خود را ببین روا

گفتم که حاجت همه روشن بود براو | گفتا بلی چنین بود احسنت و مرحبا

گفتم بیان حال نمایم بخامشی | گفتا که با کریم چه حاجت بالتجا

گفتم که کار خود بگذارم بلطف او | گفتا گدا ز بیخبر و خوش ز غم برآ

گفتم خوش است ختم کلامی شد دراز | گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا

گفتم که اوست باعث ایجاد کن فکان — گفتا که اوست مظهر اسرار کبریا

گفتم که اوست معنی و لفظ است نشاتین — گفتا که اوست مطلب و تمهید دو سرا

گفتم جمال شاهد معنی که دیده است — گفتا هر آنکه دیده بر ویش نمود وا

گفتم که چیست عالم ناسوت جلوه اش — گفتا ظهور عین بجلباب ماسوا

گفتم چه کرد خالق او بعد خلقتش — گفتا که خود به صنعت خود کرد مرحبا

گفتم که صنع حیرت صناع آورد — گفتا نیافریدن مثلش بود گوا

گفتم ز ذات اوست ظهور صفات حق — گفتا که شخص را بود آئینه رونما

گفتم که الفت الف قامتش بدل — گفتا که هست صورت الا برای لا

گفتم که نعل مرکب او ماه بر زمین — گفتا ضیا ز کوکبه اش مهر بر سما

گفتم که در مقابل نعلین چاکرش — گفتا ندارد ارزش گیا افسر کیا

گفتم ز حزم او چو فتد سایه بر فلک — گفتا مثال ارض نجنبد گهی ز جا

گفتم ز عزم او بزمین گر رسد خبر — گفتا که چون سپهر کند گردش اقتضا

گفتم دهد چو امر مهیا شود قدر — گفتا کند چو نهی معطل شود قضا

قطعه

گفتم که جاه او چو کند خواهش مکان — گفتا که جود او چو زند از کرم صلا

گفتم که تنگ آیدش از دادن دو کون — گفتا که تنگ آیدش از لامکان فضا

گفتم گدائی سر کویش شهنشهی است — گفتا شهنشهان بسر کوی او گدا

ترحم کن که بس زار است حالم
ببخشا بر من بیکس به بخشا

بود لطفت دوا دلخستگان را
کسی کس نیست جز تو بیکسان را

ملالت تا نیارد شرح دردم
بگردانم ازین وادی عنان را

اجابت بر لبم دارد نظرها
کنون بهر دعا بکشایم آن را

همیشه تا ز حرمان و ز امید
غم و شادی بود اهل زمان را

بود امید احباب تو حاصل
بود حرمان دایم دشمنان را

قصیده

گفتم که سخت خسته ام ای بخت نارسا
گفتا که بی علاج بسر میکنی چرا

گفتم که هست درد من خسته لاعلاج
گفتا غلط که هر مرضی را بود دوا

گفتم دوا اثر نه کند در مزاج من
گفتا که نیست زاثر انکار جز خطا

گفتم درین زمانه طبیب شفیق کو
گفتا ز یاس منع نگرده مگر خدا

گفتم روم به پیش که تا رحم آورد
گفتا بیا که می شومت خضر ره نما

گفتم کجا بری که علاج دلم شود
گفتا بدر کهی که و هد خاک آن شفا

گفتم صریح گوی تسکین خاطرم
گفتا ببارگاه شه ملک اصطفا

گفتم محمد عربی دل نثار او
گفتا قریشی و مدنی جان بر و فدا

گفتم چه گویمش که بود لایق مدیح
گفتا که وصف مهر کند ذره کی ادا

بدان مانم که در طوفان ببیند / جدا از کشتی خود بادبان را
بدان مانم که در دشت بلاخیز / بشب گم کرده باشد کاروان را
بدان مانم که درد لاعلاجش / غمین دارد طبیب مهربان را
بدان مانم که از بیچارگیها / بماتم آورد چاره گران را
بدان مانم که در فصل بهاران / دهد تاراج باغ و بوستان را
بدان مانم که دشمن کامی او / زحسرت جان رباید دوستان را
بدان مانم که رنج دوستانش / بود سامان راحت دشمنان را
بدان مانم که از کف داده باشد / زحرمان دامن وصل بتان را
بدان مانم که در شبهای هجران / دهد در انتظار صبح جان را
بدان مانم که با پای برآماس / ز خارستان گذاری باشد آن را
بدان مانم که جز انده نفهمد / که معنی چیست لفظ شادمان را
بدان مانم که تا آید ز زندان / بغارت داده باشد خان و مان را
بدان مانم که از لب تشنگیها / بگوید آب بسیار دروان را
بدان مانم که نعشش در بیابان / نیابد بر سر خود نوحه خوان را
بدان مانم که چون آید بگلشن / دخیل باغ یابد مهرگان را
تو غمخوار و بمن این صد جهان غم / تو درمان و هزاران درد جان را
بود مولی کریم و بنده محتاج / عجب چون نیفزاید جهان را

نمی گر بحر لطف او رساند — نیابد مالک از دوزخ نشان را

به تیمار سقیمان چون دهد ام — کند مه مرهمی زخم کتان را

ز نور اوست تزئین دو عالم — بود از شمع رونق شمعدان را

معزز گشته لوح از نقش اسمش — بلی عزت بود از لعل کان را

بفرق شعله خاکستر زند خاک — کند پامال هر که سرکشان را

شها آنی که خار رهگذارت — گل دستار باشد قدسیان را

غبار دامن سجادهٔ تو — برد جبریل بر عرش ارمغان را

تو مهمانی و جمله تا بآدم — طفیلی اند بزم کن فکان را

کف گوهر فشان تو نشاند — بخاک و آب خجلت بحر و کان را

کنی گر منع آزار ضعیفان — نسوزد شمع هم پروانگان را

حنا بندد ز رنگ چهرهٔ گل — کف عدل تو پای بلبلان را

شوی چون جنبش عصیان خریدار — نیاز آری نیاز عاصیان را

سراپای رحمتے اے آیهٔ رحم — توانا از تو دل هر ناتوان را

نیاری تاب آن فردای محشر — که بینی رنج و حزن امتان را

بود امروز من بدتر ز فردا — نسازی چاره چون درد نهان را

شها دستی که دست چرخ بی مهر — ز پا افگنده است این خسته جان را

بکن رحمی و مپسند آنکه چون دل — رهین غم کنم جاودان را

صبا گر نکهت زلفش فروشد — زند مشک ختن تختهٔ دکان را
الا ای بیخبر تا چند نالی — مخوان دیگر مخوان این داستان را
بدرد آمد دل از نالیدن تو — بیا طرح دگر افگن بیان را
وضو از آب کوثر کن پس آنگاه — بخوان مدح شه هر دو جهان را
چه مدح و چه ثنا عرض نیازی — نثاری از گدا شاه شهان را
شهنشاهی که یکتائی پس از خود — مسلم داشته است این دم آن را
محمد جوهر آئینهٔ راز — که جسم پاک او جان است جان را
ز تنگی تنگ آید شخص جاهش — مکان خود کند گر لامکان را
چو سجده بهر خود جای شرف جست — نشان جبریل داد آن آستان را
مضاف ذات پاکش گر نگشتی — که از شان صفت دیدی نشان را
نبودی ذات او گر باعث کون — صفو در علم نگرفتی مکان را
گرش خوانی زمان دولت او — دوام آید صفت لازم زمان را

قطعه

جواهر سرمهٔ خاک در او — جلا تا داد چشم عرشیان را
ز بس از نوک مژگان سر زمینش — بکاویدند و بر دستند آن را
زمین باقی نماند و زایرانش — نه زیر پای آرند آسمان را
سر بد خواهش از شوق بلندی — پسندد بهر خود نوک سنان را

زخم دستان چو از خون گشتن دل ‌ ‌ ‌ نشیند ناطقه در خون بیان را
رسیده کار فریادم بجایی ‌ ‌ ‌ که بانگ صور خوش آید جهان را
غلط افتد به تسبیح و به تهلیل ‌ ‌ ‌ زیار بهای من افلاکیان را
دلم بار حسرت ماتم نصیب است ‌ ‌ ‌ پی چاک آفریدستند آن را
مکن خود را سبک شور قیامت ‌ ‌ ‌ که بخشیم شد ضمان خواب گران را
شبی کز داغ تنهائی دل من ‌ ‌ ‌ بجای شمع می افروخت جان را
بشد این غزل در جوش حرمان ‌ ‌ ‌ بوجد آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب از رخ برافکن امتحان را ‌ ‌ ‌ ز خجلت یاسمین بدن ارغوان را
نگاهت را که دامی می بجام است ‌ ‌ ‌ که بخود ساخته یکسر جهان را
تپ جانم پس از قتلم برآورد ‌ ‌ ‌ چو شمع کشته جای خون دخان را
براه کعبه زان رفتم که در دیر ‌ ‌ ‌ برم ایمان کامل ارمغان را
چو من آتش برار از خویشتن بلبل ‌ ‌ ‌ مکن محتاج برقی آشیان را
چنان چشمت حریص قتل خلق است ‌ ‌ ‌ که بیمار است و نگشاید میان را
بنقد جان فروشی آب شمشیر ‌ ‌ ‌ چه ارزان کرده جنس گران را
مرا آب بقا از وی بجام است ‌ ‌ ‌ نگویم خضر چون پیر مغان را
بود مرغ نگاهم شب همه شب ‌ ‌ ‌ اسیر افتاده دام کهکشان را

تراوش دوم برنگ نظم

قصاید

گر از دل برکشم یکسر فغان را | براندازم بنای آسمان را
عجب نبود که ضبط آه دلدوز | چو نی سوراخ سازد استخوان را
ز بس با گریه کردن خو گرفتم | نیارد خنده دیدن زعفران را
چو خوانم مرثیه بر مرگ امید | بگریه آورم پیر و جوان را
خزان نخل امیدم چه باشد | که می ماند بهار او خزان را

قطعه

چنان ضعف است در بختم که کمتر | رساند گر بمهر و مه قران را
نیفتد تا بغربال پرتو آن | نسازد چاک تاب این کتان را
چنان بیحاصل افتاده است طالع | که دانم سود گر یابم زیان را
غمم را نی تغیر گر ببیند | نگوید فلسفی حادث جهان را
بشب از شور جان فرسا فغانم | نمک در چشم افتد اختران را
بروز از درد خون پالا بیانم | جگر بر نشتر آید انس و جان را

عرضداشت

طلوع کوکب دولت از مطلع اقبال نمود اختر حشمت بر فلک اجلال درخشیدن نیر سعادت بهمپایگی خورشید تابیدن مهر رشادت بنور جاوید دمیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت در ساحت دعاگران مایگی نشاط از بالیدن نگنجیدن انبساط در پیرهن رسیدن نوید مسرت از عالم بالا کشیدن نقش بهجت بر صحایف دلها یعنی تولد ولید سعید فرزند رشید که مسیحان ملا اعلی بران نوباوهٔ گلشن امید آیه وان یکاد خواندند وسکندر و خضر اقبال و عمر خود را برو نمائے دادند بر حضور پر نور کرامت ظهور ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایۂ رحمت یزدانی بر سر جهان و جهانیان گیخسرو مقام دارا غلام مبارک و مسعود باد و طفل زمان این سرور تا بقاے دور فلکی ماناد۔

مسرت در قفا باد درین تقریب دلنشین مبارک آئین طالب عاجزے کہ در گمنامی طرفہ شہرت عنقا باشد و در چنین ہنگامۂ بہجت آگین میمنت قرین کہ امرا یاد آمدن خود را باعث فخر و مباہات دانند یاد فرمودن فقیرے کہ از خاطر خود ہم فراموش بود مقتضاے سربزرگی و ریاست و منتہای عاطفت و شفقت است در اداے سپاس چنین سترگ عنایت ناطقہ اگر جملہ مایۂ خود را بصرف در آرد نتواند کہ خود را از خجالت بدر آرد آرزو بار زو میخواست و تمنا تمنا داشت کہ بجای پاسر براہ گذارم و پیش از ہمہ و بیش از ہمہ دولت احضار بکف آرم مگر کم فرصتے و بی اختیاری سنگ راہ شد چون ازان محروم ماندم بہ نثار سرمایۂ حیات یعنی صرف انفاس بدعا مصروف میشوم یارب اقتران نیرین چون قران سعدین صد ہزاران مبارکی و بہروزے نتیجہ دہاد۔

از طرف محبی خواجہ احمد علی بہ نواب نظام دکن در تہنیت تولد فرزند

بجواب خط افتخار الامرا فخر الممالک نواب عبداللہ خان بہادر فیروز جنگ سی ایس آئی عمّم والی ٹونک

باد وقف روزگارت ہرچہ ہست از انبساط
تا بماند این جہان وانبساط اندر جہان

نوے زیب وزینت این دیر کہن بآئین بندی کارپردازان محفل سعد وسرور بمثابہ آرایش بزم چمن بہ تردستی منتظمان بہار ونور آگینی این کلخ ظلمانی بہ شمع افروزی مہتممان مجلس بہجت وسرور بسان روشنی گنبد گردان بہ نور افشانے قنادیل ثوابت وسیار رسیدن دماغ از نشۂ نشاط مثال عروج آفتاب بربام آسمان بالیدن دل از ہجوم انبساط مانند جوشش خم از تندی بادۂ ارغوان کامیابی بخت از سعادت چون تنویر ماہ از مہر خاوری افزونی دولت واقبال بہ تشکل افزایش گل وریاحین از تراوش ابر آذری وفور سامان عشرت از یاوری اختر بلند یعنی مہیا گشتن اسباب طرب از طوی فرزند ارجمند بر جناب نجدت انتساب فخر الملک والملۃ مبارک ومہنا شواد واین یک فرحت انواع

میکدۂ بے ایاغ بیرونقی فروش زمانہ کہ روز سیاہ مفارقت
بیشتم آورد الٰہی بروز من نشنید و فلک کہ داغ مہاجرت بر دلم
نہاد یارب زیادہ از شمار انجم داغ بر جگر خود بنید ہر روز دیدہ
وقف راہ انتظار داشتم تاکے قاصد آید و نامہ آرد یعنی نسخۂ شفا
بدل بیمار سپارد الحمد اللہ کہ دعا با اجابت ہم آغوش گردید برید
فرخ لقا رسید و صحیفۂ روان آسا رسانید از مع الخیر رسیدن شما بمنزل
مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است کہ تا اینوقت
از طرف مکان وغیرہ ہم طمانینت دست دادہ باشد ہموطنان
شما کہ در محرومی از فیض صحبت شما ہمدر وان من باشند
بخیریت اند و بزبان حال می گویند **فرد**

ہر دو سیمانا بصحرا رفتہ	تنگ بدعہدی کہ بے ما رفتہ

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء اللہ تعالیٰ از کاتب
گرفتہ بخدمت میفرستم منشی ذکاء اللہ صاحب از دہلی مراجعت
کردند برای گرفتن نقل باقی اجزاے کتاب انجمن خاقانی
اجازت از اوشان گرفتم و بکاتب دادم کاغذ با و حالیا و با
اجرت بعد اتمام کتاب میدہم فقیر درین روزہا از اشتداد علالت
حضرت والدۂ مقدسہ مدظلہا خیلے پریشان می باشم۔

شکے نیست درین کہ ذات ستودہ صفات در لکھنو آئینہ در مجلس کوران است کو چشم بینائی کہ نظر برین دولت خداداد گشاید و خود را بہمایونے اختر ستاید عطائے عطیۂ عظمےٰ یعنی نغز لہائے بلاغت و فصاحت انتما بصد زبان سپاس گذارم نمود داد ستایش سخن دادن دکان دعوی سخن فہمے کشادن باشد و آن ہرگز ہمچو من نادان زیبا نبود مختصر آنکہ شبہ نشناسد گوہر بخشید و ہر کہ حوصلۂ ذرہ ندارد خورشید در دامن ریختید خدایا بحراین کرم ہموارہ موج زن ماند و لب تشنگان ساحل ناکامی را نہ بقدر ظرف آنہا بلکہ باندازۂ بے اندازہ بخشتی سخا زلال خضر در ساغر باشد

بہ سید عبداللہ شیرازی توکل تخلص

روحی فداک فراق شما با دل دوستان خاصہ بامن ناتوان آن کرد کہ آتش با خس و خزان با گل و خمار با مستان و افلاس با تہی دستان کند صحبت شب چون بزم بے چراغ تیرگی جوش است و مجلس روز یکشنبہ مانند

مشاعرۂ آنجا درہمان زمین نو بر مضامین از نہال فکر چیدہ
بہ پیش کش آوردند محبت نخواست کہ تنہا متلذذ باشم بخدمت
میفرستم بمعیت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مرزا
محبوب بیگ صاحب عاشق و نواب سلیمان خانصاحب
اسد خط ازان گرفتہ پیشش بوساطت میر محمد اسمعیل صاحب
از طرف فقیر معہ ہدیۂ سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین
خانصاحب فرستادہ شود والسلام

جواب خط مرزا سید علی صفوی طہرانی حجازی تخلص

زادت الطافکم ورود شفقت طراز و روان افروز
صحیفہ نہ تنہا دل را بیک جہان سرور مسرور کرد بلکہ جان را
ہم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای
چنین شیوۂ مہر گستری باد در یافت اختلات اوقات
آیاب و ذہاب حضرت شما و مخلص بے ریا در الہ آباد و لکھنؤ
تصویر محرومی طالع خودم در نظم آورد مصرعہ
اے وای زمحرومی دیدار دگر ہیچ

که بر محویت حمل شود دلدادگان محبت چون بیاد محبوب از
خود میروند خیلے دیر می کشند تا بخود آیند و سامان ناله ساز
کنند خاصه وقتے که تکرار نشهٔ حال باعث این سرگرانی
وخمار شده باشد اکنون که راحت از خود رفتگی بدرد
سرهوش بدل یافته دل بتقاضاے استدراک نوید عافیت
مزاج گرامی دیوانهٔ زنجیر گسل است بحالش رحمی و بنامم
رقمے۔

بنام ایضاً

مخدوما بر اشتیاق نامهٔ خود رشکها دارم که
دران بزم جاے مرا گرفته از دوائر حروف بجاے حلقهٔ
چشم حیرانم به نگهه هاے تیز تیز دولت دیدار در دامن اندوخته
باشد یارب آن روز روزیم باد که انتقام خود ازو بستانم
وخود را بجاے او رسانم درین طرف مدت رسیدن
مهر افزا نامهٔ مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژدهٔ
صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رهین منت ایزدی
ساخت بعض از یاران سخن سنج اینجا بدیدن غزلهاے

گزین آئین نهاد و العبد تخابو اهم دوش دل را زیر بار امتنان می سازد و ستوده شیوهٔ اتحاف پس از ارتباط نیز سرمایهٔ جان را رهین احسان می نماید پس هرگاه این مرضیه رضیه بلا سابقه معرفتے بمیان آید حاجت به بیان ندارد که منت آن با دل و جان چها کند الطاف شمامه نامه و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصر سه نثر بوساطت جامع اخلاق حکیم بدر الدین صاحب اسحاق لطف رسیدن بخاطر رسانید بمطالعهٔ آن دل کهن افسرده چنان زیب نوے مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم از بدایع معانی و نثر از ترصیع عبارت اختتام کلام که مذیل بوعدهٔ مواصلت حین عزیمت وطن بود کار مژدهٔ دولت با مفلس نمود اگر از خود فراموشیم یاد مرا به نسیان نسپارد و این وعده بوفا گراید خوشا من و خندا من۔

بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما بیخبران اگر گاہے در خبر دادن دگر فتن تاخیرے کنند نباید که از تغافل و تساہل متصور گردد می شاید

جمعیت رسیده الحمد للہ کہ خاطر تنزه مناظر بمغلطہ وہم و خیال در نیفتد و بر ہر چہ نظر گشاید نتوان اندیشید کہ پردہ از روے کار بر نیفتد اذعان و ایقان بران دارم کہ ہجوم آلام طبیعت والا نہمت را از جا نہ بردہ باشد و دل تقدس منزل قدم جز بر جادۂ صبر و شکیبائی نسپردہ یارب جناب مغفورہ را سواد مینو جاد قبلۂ امید مرا ہموارہ گرایش بہ تسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد جعفر صاحب خیرآبادی کہ نسخہ تصنیف خود فرستادہ بودند

لکاتبہ

رہے سے مخنے کو ز دریا دلیہا
بلب تشنہ آب مصفا فرستد
بمخمور بادہ برخوردارد
بجان دادہ اعجاز عیسی فرستد

روشن معمول داشتنی است و قلیکه از فرستادن کتاب بحضور ڈائرکٹر صاحب بهادر خبر می یابم خود را از اداے فرض محبت معذور نمیدارم آینده ماشاالله کان وما لیشاء یکون۔

بنام مرزا ابراهیم بیگ در تعزیت اهلخانه

قبلۂ حاجات زبانے برادرم خواجه غلام محمد صاحب

ناخوش خبر دامن ازین خاکدان برچیدن جناب معظمه مرحومه شنیدم و دل را زیر کوه اندوه دیدم با اینهمه یقین برین که آمدن درین سراے دو روزه مقدمۂ رفتن است وزیستن بانتظار مردن نظر به مآل کار زندگان در حقیقت مردگانند و در صورت تصحیح خیال مردگان بوهم غلط خود را زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیشین رفتگان دل خون کردن واز دیده ریختن آئین بود و بر خود نگریستن و بر دیگران گریستن درین غفلت کده رسم دیرین مگر آنانکه بی بمعنی مرگ و زیست برده اند و بحقیقت پریشانی این

تلافی همه بے رحمی و جفای شما
بیک نگاهِ اداشد زهی ادای شما

بعد چندین مدت که همانا در محو شدن نقش خیال خودم از صفحۂ خاطر سامی شکے باقی نمانده بود رسیدن نامی نامہ مع دو قصیده تلافی آن همه تغافل نمود غفلت از حال احباب اگر چنین عطا در قفا داشته باشد هرگز زبان شکایت نتوان کشود بلکه کوتاه قلمی را آرزو توان کرد تا هرگاه آنرا به نظر آرند همت بفرستادن این جنس عطیه گمارند داد سخن دادن دکان دعوی سخن سنجی کشادن باشد منکه سرمایۂ این در بار ندارم جرات سودای آن از کجا آرم در اینقدر گفتن البته بے اختیارم که هر شعر این قصاید با دل آن کرد که نشۂ صهبا با دماغ کند چون ایزد بمنت بخشش بسیار عطا در اعطاے جواهر زواهر معانی با طبع عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایثار آن پابند مستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا لضیعۂ ازان بہ ہیچو ما بے نصیبان کے میرسید آینده نیز شیوۂ سخا همین

نمودہ نظر توجہ بر حال شان زیادہ ازان فرمودہ آید
کہ میر صاحب را در خیال و فقیر را در گمان باشد و منت
واحسان آن ہمگی بر دل وجان فقیر ہمہ میر ز متصور گردد

دہ روز مہر گردون افسانہ است و افسون
نیکی بجاے یاران فرصت شمار یارا

انیکہ گذارش رفت بقدر حوصلہ خودم ہست ورنہ از جانب
مخدوم یقین میدارم کہ نہ ہمین قدر بلکہ انچہ تمنا را امید وامید را
تمنا وحوصلہ را آرزو وآرزو را حوصلہ ومدعا را منتہا ومنتہا را
مدعا است بہ نسبت شان بوقوع خواہد آمد والبتہ فقیر نیز
چنین میخواہم کہ نقد تفقد وشفقتے کہ براے فقیر در مخزن
خاطر گرامی جمع باشد ہمہ بر میر صاحب اثیار گردد حتی
کہ چیزے براے من باقی نماند زیادہ ازین صداع
افزاے ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الاکرام۔

جواب خط مولوی الطاف حسین حالی

خلعتِ جاہ بغیر از تو گرامی زیبد
دولت و حشمت و اقبال ترا می زیبد
گر کنم نالہ و فریاد دل آزردہ مشو
بر درِ اہل کرم شورِ گدا می زیبد

زین پیش دو بار در باب شفقتے میر محمد تقی صاحب سامان
تکلیف باصرہ فرستادہ از جواب چون دعاے بے تاثیر
از اجابت محروم ماندہ ام اینک پردۂ حیا از رخ برگرفتہ
باز لجاجت را بر خاطرِ نازک گران و خود را پیش خودداران سبک میسازم
تا باشد کہ بر سادہ دلی فقیر بہ بخشایند و بناخن توجہ گرہ از کار
میر صاحب برکشایند میر صاحب موصوف کہ بار محبت
بر دوش شکستہ دلم بیش از بیش نہادہ انداز بیکارے بہ تنگ
آمدہ پے درستی کار خویش درین موسم برشگال کہ اگر اندک
بہرو برگ جمعیت حاصل باشد قدم از کنج عافیت بیرون
نتوان گذاشت و بار آسایش در گل نتوان انداخت محض
اتکا بر عنایت سامی سفر چنین دور و دراز اختیار فرمودند
جاے آنست کہ ہم بر سیادت و ریاست و ہم بر کربت
غربت و ہم بر متمسک گشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

سپاس زر فشانیہاے آفتاب کہ باوجود آسمان پایگی
رفعت خاک نشینان زمین را از فیض عام می نوازد زبان
ذرہ وقتے تواند بشمار آورد کہ پستی زمین اوج گیرا ے
بلندی آسمان شود این خود محال است شکر دریا دلیہاے
سحاب کہ باہمہ استغناے آبمندی خار و گل چمن را
بخشش خاص یکسان ایثار میسازد دل بہار زمانے
حساب تواند کرد کہ خشکی لب ساحل کیفیت سیرابی
ترزبانے موج گردد و آن دور از خیال عجز مایگی ناطقہ
بیمایگان عالم قدرت را بازار احسان محسن و نارسا دستگا
بیان بیدستگاہان جہان قوت را بمقابلۂ انعام منعم انچہ
چارۂ بیچارگی نماید بستن زبان از ثنا و کشادن آن بدست عا
یارب قران سعدین فلک مجد و علا بر آفتاب عالم آرا
مبارک و مہنا شواد و ہر تقریب مسرت و شادی برادران
تقاریب دیگر ہمچنان در قفا باد الے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بہادر خلف الرشید
تاج الدین حسین خان

اعتبارے نگرفتن کیفیات این تماشاگده که جز صور وہمی بیش نیست ہرچند فریب دیدہ دہد دل بدان بستہ بدم تیغ غفلت خون آگہی نتوان ریخت وسوانح این حیرت آباد کہ جملہ اشکال خیالے باشد اگرچہ دام ہوش گردد گرویدۂ الم وفرح آن گشتہ شیرازۂ جمعیت باطن بکشاکش پریشانی ظاہر نتوان گسیخت معہذا کار با کریم است مغلوب ہجوم حرمان نشاید بود واستمداد ہمت از آیۂ لاتقنطوا باید نمود

در نومیدی بسے امید است
پایان شب سیہ سپید است

از طرف مشفقی خواجہ عبد النبی بنواب عالیجاہ در تہنیت شادی خلف شان وشکریۂ رسیدن خلعت ان

بغرض عرض بندگان فلک رتبت ملک قدرت عالمیان پرور جہانیان مستظہر مظہر شان ربوبیت مظہر صفات جلالت و عظمت دام اقبالہ گوہر جان بلاگردان نمودہ میرساند

ابنار در انبار که بهزار تا تار رایحه تعطیر مشام جان نمود گلشن
بغارت مهرگان الم رسیده خاطر بهار آرزوی این تمناست
که تاکل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن
جلوه گلزار جنان سازد سربلندی نهال محبت بآبیاری خامه
رافت نگار رشک طعنه بر نخل طوبی اندازد یارب غنچه التماس
شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو شام بے التفاتی
مبیناد اگرچه این خط باطل صفحه هستی ارزش آن ندارد که از بار
خیالش دوش تصور را فگار توان پسندید و بعذاب یادش
باعث کلفت خاطر نسیان توان گردید مگر چون داد
حسن اخلاق داده هیچ راهگی خریدارے فرموده اندو
درین سوداے بے سود ضایع کردن نقد اوقات را
گوارا نموده جرات بر خویش بالید تا از تمنا حرف مدعا با خطا
گرائید افسردگیهاے خاطر گرامی از سردمهری زمانه دل
را گرم داغ شدن کرد و جگر را آماده بخون نشستن هرجا
جمال کمال انسانے پرده از رخ برکشاید از چنین چشم
زخمها گزیر نیست و مجرم جرم فضل و هنر را نجات ازین تعذیر نه
چاره آن بتغافل گزرانیدن است و از تغیرات عالم اعتبار

اندازم کہ ہرگاہ خضر کونین بے سپر ساز فوت خذیش
رہبر فرسودہ قدمان خار در پا شکستۂ وادی واماندگی گردد
نارسائی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر بپاے
زندان بے اختیارے وطوق بگردن بیت الحزن
بے اقتدارے را کہ خویش بیانے مولوی وحید الدین صاحب
وحید زمانے چند پیش ازین وگہر فشانی مفتی امیر احمد صاحب
امیر درین سفر بشمردن کم از بسیار و یک از ہزار محامد صفات
آن ذات الکمالات سامعہ نوازے کردہ شوق در جگر
خانۂ واز گرفتاری بقفس مجبورے بجاے بال و
پر ورنالہ فرسائے داشت و ہر چند چہرہ پرداز خیال و
نقش آرائے فکر بہ ترمستے جہدمی پرداختند لیکن
صورت حصول مراد بتصویر ورق اندیشہ نمی گشت درین
ہنگام بکام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامۂ دلنواز
از بند غم آزاد ساز بسیر جہان وصال رسانید و دیدن آن
دیدہ را بہ تماشائے عالم دیدار فائز گردانید بیاضش کل فور
سپیدی پیرہن یوسفی در بار داشت کہ صد منشور قستان
انوار اضمان بود و سوادش مشک سیاہے لف دلدار

جواب خط خواجه محمد بشیر لکهنوی

لراقمه

نمی ماند حجاب بی شوق چون گرد تماشائی
بچشم دل همی بینم بدیده گر نمی آئی
زبس محو توام غیر از تو در چشم نمی آید
نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گرم رعنائی
دران عالم که من باشتق حیرت کارها دارم
بود آئینه دار یار پنهانی و پیدائی
محبت شیوه رنگ وی از نمی تابد
تکلف میکنم صدره کنم تا نامه آرائی

سحر کاری طرز محبت دو دل یکساز خانهٔ دوی بر انداز رانازم
که چون مصقلهٔ دو عالم بجلا پرداز آخر صفائیش صیقل زن
سنجل جان زنگ بستهٔ تیره روزان جهان عجز شود شنیدن
را چو هر آئینهٔ دیدن گرداند معجزه آثارے وضع الفت نقش
یگانگی آرائے حرف بیگانگی زدائے را نقد دل به نثار

مرگ تلخ و زندگی ہم سر بسر دردسر است
پشت و روے کار عالم ہیچ یک دلخواہ نیست

ناشگفتہ فرو ریختن غنچہ مراد از گلبن امید بوزیدن باد مہرگان الم یعنی ناگہان رسیدن روان فرسا خبر برومند ناشدہ بمہد گور خفتن فرزند دلبند بجاے آغوش اب و عم پرسیدنی نیست کہ با دل و دیدہ چہ کردہ باشد چون نور بصر پیش نظر نماند تیرہ و تار گشتن جہان در نگاہ بجا است و ہرگاہ پارۂ جگر بخاک رود پرکالہ ہاے دل بر سر مژگان رسیدن سزا فریاد ازین حادثۂ جگر خون کن و خون از دیدہ ریز و دریغ ازین واقعۂ آہ بعرش رسان و دود از نہاد انگیز مگر پختہ مزاجان در ہیچ حال پا از دائرۂ استقلال بیرون نکردہ اند و از اصل کار آگاہان یکدامے وقت گریبان خاطر بدست اضطرار نسپردہ ملازمان کہ بفضل یزدان دیدۂ انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید کہ درین مرد آزما امتحان از جا نرفتہ داغ دل را گل دستار تسلیم سازند و بضبط اشک خونین سر خسروئے در جرگۂ صابران اندوزند توفیق استرضا و اصطبار معین و مددگار باد۔

دم علیسوی سنجم می ترسم که خون الضاف بر گردن نم باشد
چه آن در احیا اموات بقرب محتاج بود واین جاندادگان
بستر فراق را از دور جان می بخشند سطور نامۂ عنبرین شمامہ
را اگر ہم پایۂ موج آب زندگی گویم بر خود می لرزم کہ آب
رخ تمیز ریختہ باشم چہ آن تشنہ لبان تمنا را بیابان مرگ
یاس میسازد واین منغطشان زلال وصال را شیرۂ آرزو
در کام میریزد تا آن طراز رقم بنامم کشیدہ واین آب روی
نگاہم گردیدہ صد جان تازہ از سیر و خود را با خضر برابر گرفتہ ام
آنکہ جبین تحریر پے جلنے از شکایت کوتہ قلمی دارد بارے اگر این
عذر جوہر آئینۂ شفقت شواد کہ نخستین نامہ را بوجہ بودن پاسخ
رقیمۂ خویش حاجت بجواب ندانستم وپسین خود تا این رقم
باطل صفحۂ ہستی نرسید مگر در دفتر اعمال کار پردازان پایہ
جا گزید ہر چند جرمی ندارم غزلے بجرمانہ میگذرانم شفیع گناہ
بے گناہے باد۔

بنام مفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور در تعزیت خلف شان

می فزاید اگر بزرگ منشی ستوده روشی خجسته ذاتے حمیده صفاتے قبائے جامعیت آن در بر داشته باشد وبے سابقه معرفتے فقیرے گوشه نشین از خود رسته را به سلسلۂ تحریر دربند محبت خود کشند همانا قدرت نمائے ایزد بیست جل جلاله و عم نواله شفیق صفوت مناصب مرزا ذاکر علی حسب ضیا بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه را می نوازند درین مرتبه بآوردن دلنواز نامه باصره را نیز سرمایۂ نوار ارزانی داشتند و خاطر را که مشتاق بود مشتاق تر ساختند نازم باین نامه که هر نقطۂ آن مانند سویدا در دل نشست وپیچیدگی سطور این دیوانه را بزنجیر الفت آن بدام آورد از خود رمیدگان بست یارب بعد ازین شنیدن بدیدن وپیام بکلام مبدل گردد ترصد که تا کارگزاران قضا و قدر باین مدعا رسانند توجه بافزائش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر را بزمرۂ یومنون بالغیب بشمار آرند۔

جواب خط منشی نادر حسین خان

مهر آئین مخدوما   صریر خامۂ بلاغت هنگامه را اگر هم بلبل

خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا فخر الدین احمد سلمہ الاحد
برادر موصوف کہ از عزیزان فقیر اند دران شہر اقامت
و مشغولے بشغل وکالت دارند رونق کارشان بآن درجہ
میخواہم کہ اگر برائے آن آب از روے کار من و مضائقہ
نمی آرم ہرگاہ چنین است حاجت بہ بیان نیست کہ از
مخدوم بہ نسبت شان چہ میخواستہ باشم باجملہ ہر لطف
و عنایتے کہ برای فقیر در خاطر عاطر جمع باشد جملہ در حق برادرم
صرف شود مصرعہ باکریمان کارہا دشوار نیست

جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم سلطانپور

کمال لطف بودے توسط نظری
کہ خاطرے بدگر خاطر آشنا گردد

سبحان اللہ درین ہنگام کہ زمانہ ہنگامہ خلق و مروت را
بکلی شکستہ و از الواح طبایع این دو لفظ را آب نسیان
شستہ بعد تعارف یکی بدیگرے نیز ظہور آن مستبعد می نماید
و پس از تعلق خاطرے بخاطرے ہم وقوع آن لعجب

چنین امور باعث فساد در جنان اعتقاد نخواهد شد والتسلیم با لوف التعظیم

بمولوی علی بخش خان شرر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود بہ آن پایہ می یافتم کہ دوستان بیاد پردازند و احباب بملاقات نوازند گلہ ہا سر میکردم کہ الہ آباد در عرض یاہ بود چنین تشریف بردن بغازی پور فقیر را آگہی نہ بخشند و از مواصلت محروم دارند و بے محابا می پرسیدم کہ چنین صریح خون مردمان ریختن در ملت محبت بکدام روایت جائز داشتہ اند لیکن چون چنان نمی یابم چنین نمی گویم

باحوال من بیدل کسی دیگر چہ پردازد
بس بی حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم

بواد ید حال خود آن خود محل استعجاب نبود عجب اینست کہ باوجود ہمگی یقین بہ ہیچ خویش جرات بعرض غرض میکنم ہمانا از دل دادن خیال عاطفت سامی است یا انغلی پروا

وسخن باقی مفتریان در شهر محبت آئین دل حقیر خریداری
را باب نمی گردد آن را آب آتش زن است واین
راکسا د درواج شکن نقل بعض سخن بحضور جناب ذو القدر
بها در بر سبیل حکایت بود نه بوضع شکایت نام کسے
بعنوان اظهار آوردن دفتر اخلاق برهم زدن بود وشعله
غضب خدام را تاب داده مصداق هیزم کش آتش شدن
از خود رفتگان عالم بیخبری را اگر از امثال چنین مثال معذور
دارند آسایش گزینان زادیهٔ خاکساری را از راحت سانی
خویش مشکور دارند عبرت از اوضاع ابناء زمان گرفتن و
نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی
انتظار ادراک خصوصیت شخصے مباد که اینها عموماً غازهٔ وضعی
بر چهرهٔ حال دارند که بمشاهدهٔ آن صفحهٔ دیده را بنقوش عبرت
انباشتن دولت بیچون دل بدست آوردنست بلکه ثمرهٔ
تماشائے آن کشاد دادن خون نگاه برگردن خود گرفتن و
بنسبت متانت وتهذیب ذات کمالات اندوز محفل
فلاطون ادب آموز بلازمان والاشان عقیدت غائبانه
دارم وخود را بزمرهٔ یومنون بالغیب می شمارم امثال

بذاق محبت را لشکر انیا شتم یارب بعد ازین لذت دیدار ہم
نصیبم شود و چنانکہ من از وصال مہجورم دوری از من دور گردد
بگزارش ہر دو غزل کہ تکلیف سامعہ افزوده بودم بارسال
نقل آن تصدیع باصرہ نیز می افزایم والسلام بالاکرام۔

جواب خط خورشید علیخان بہادر صدر الصدور الہ آباد

گوہر ذات تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطہ چہ با حُسن خدا داد کند

گردن برافراختن خامہ بلندی دست دعاست و نقش
بستن سطور نامہ درازی زبان ثنا کہ ورود فروغانی صحیفہ
گرفتاران تیرہ روزے شام غربت را روشنی طلوع صبح
وطن گردید و خار در پاشکستگان وادی گمنامی را
از ان خضر مصر شہرت بہم رسید شام آرزوے سامی بضیاء
شمع مراد مانند سحر مہر در گریبان و شہرت نام نامی و رنکوئی
و بلندی حسرت افزاے جہانیان با دخس و خاشاک سخن
چینیان در محیط صفا جوش سینۂ فقیر کدورت را آب نمیدہد

کین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خداے بخشندہ

اگرچہ تصور پیرانہ سری حضرت شان وخیال محرومی خود و دیگران رخصت آن نمی دہد کہ دست از دامن بر دارم و پا برکاب گذاشتن دہم لیکن چون جوہر را از جوہر شناس باز گرفتن ظلم برتمیز روا داشتن الست جرات ممنع نمی شود نیاز رقیمۂ بابو بینی پرشاد صاحب کہ بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواجہ تاش من انداز نظر گزشتہ باشد در تصمیم عزم حضرت منعوت جز امتحان مرتبۂ اشتیاق وانتظار جواب کتابت بابو صاحب سراپا وفاق مالغے دیگر نیست زیادہ بخت یار ارجمندی در سوگند وہمت بہ بلندی ہم پیوند باد۔

جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار ضلع گورکھپور

مہر گسترا در مقام محویت من از تو ناشناختہ تبصور سامے اگر باخود سرگرم ہمکلامے بودم کہ برید فرخ پے رسید و نامہ شیرینی رسانید خیر مقدم گفتہ ازان کام دل بر داشتم و از ین

صفت وقت گردیده و فکر را برای بیدارے از خواب تحیر
مفهوم این نکته آب برو باشید که داور بسیار بخش بی منت
سیار نه جمله دولت نصیب یک کس کرده و نه همه نعمت بخش
یک شخص هر دولت را نصیبے و هر نصیبی را دولتے هر نعمت
را کامی و هر کامی را نعمتے مقرر ساخته عدل نه پسند د که ازین گرفته
باین دهند و ازان ستیده باین رسانند روش بیدریغ
بخشی هم از شیوهٔ سخاست هر که بهر چه داد نتوان گفت که
بناے کار از چه برین طریق نها د فهمیدم که فحواے فعل الحکیم
لا یخلو عن الحکمة آئینه کدام مضمون پیش دیدهٔ یقین میگزارد
این گوهر گران ارز که براے حکیم الحکما ودیعت بود تاج
عهد اکبر را چگونه رونق می افزود واین شمع بزم قدس که
محفل محی الدوله بهادر فروغ آن نصیب داشت ظلمت از
آوان محی الدین عالمگیر چرا می زدود هر چند آن گذشتگان
واین گذاشتنے گذاشتگان را شور شهرهٔ چنین صاحب کمال
بتصور محرومی خود ها در کنج لحد هم بآرام نگزارد گو مگزارد

فرد

طلب بر خار زار انبوہے اندوہ کہ از نا قدر یہاے زمانہ
عرصۂ خاطر را فرا گرفتہ بود راہ آتش کشاد کشیدن زبانۂ
شعلۂ آن را ہمانا بالیدن شاخ نہال مسرت توان اندیشید
کہ بہ بہار شگفتگی غنچۂ مہرگان یاس دیدۂ دل گل نشاط در دامن
آرزو نہاد دانستم کہ گلزار شدن آتش چہ معنی دارد خرد کہ
اندازہ گیر پایان ہر کار است در حل این معما از مدتے سر بزانو
داشت کہ درین زمانہ کہ قدر جوہر ہنر را شکستگی بدرست
حاصل است و نقد کمال را کسادی بر رواج کامل عرضہ دادن
کارگزاران قضا و قدر این گرانمایہ گوہر و فرد غالے جوہر
یعنی وجود کرامت آمود حضرت مولانا را در چار سوے
پیدائے از چہ راہ است و آئینہ داری در مجلس کوران بچہ رو
فکرش بجاے نمیرسید و بہر سو کہ میرفت نارسیدن پیچ آتش
میکشید اگر میگفتم کہ ازان فرزانگان کاری بمحل اظہار
رسید ادب خاک در دہن می انباشت و اگر می سنجیدم
کہ آن سنجیدہ کاران پایۂ این کار رانہ در خور سنجیدن سنجیدند سبکیہاے
اندیشہ بر خاطر رموز فہمان گران میداشت تا امروز پردہ
از روے کار بر افتاد عقل را آسایش رہائی از کشاکش تفکر

از دفتر مدیحش در گرونا انجامی ماند شکر این نعمت ازبی دست
پایان عالم قدرت باندازهٔ فراوانی خوبیش پذیر باد یارب
تا عصای کهکشان در دست پیر فلک و خط شعاع چوبدست زاهد صبح خیز
آفتاب بود چوب چوبداران آن درداراد ربان نازش تفاخر بر تاج شاهان
کناد و عصاے عصابرداران آن آستان اقبال
مکان باج از اکلیل خسروان گیراد۔

بنواب محی الدولہ بہادر حیدرآبادی

نواب صاحب والاجناب مستغنی عن الالقاب جمیل الشیم عمیم
الکرم زاد مجدکم باداے سلام تادیہ طریقۂ اسلام نمودہ ویدر
عجز بیان سر حرف تمنا نکشودہ بگزارش مدعاے ہیچ خود را
روشناس خاطر ہمگی ہمت ملازمان میگردانم نامی ناہجات
کہ درین روزہا بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبلۂ قبلہ
پرستان کعبہ کعبہ پژوہان اعلم العلما افضل الفضلا امام الشعرا
جناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشہید مدت ظلال
فیوضہم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفتہ بود
دیدہ بنازم نیز بدیدن آن نکہ را آب داد و زیدن نسیم

کیفیت ماه و شب در روز جلوه گر بادل نشینی سوادش شب
وصال دلدار تاریکی جوش شب هجران و بالطافت
نزاکتش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی ترکیبش
انگشت شهادت بر بهمتایی خود برداشته والف قامتش
لوح خیال را بنقش بهمتائی خود انباشته مژگان برگشته
خوبان را از خوبی وضعش سر خجالت وقف گریبان ابرو
زلف فروهشته محبوبان را از دل آویزی پیکرش روی
حیرت ندر آئینهٔ زانو پرده های دیده از تماشایش آئینه
جوهر دار و خلوت دل بتصورش جلوه گاه قامت یار
بمقابلهٔ صفائیش خط شعاع را از آفتاب سپر انداختن و بازاز
هموارئیش ابروی دلبران را به ندامت سرنگون ساختن
چه مقدار تخم سویدا بر هم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل
ظهور سر کشید و چه قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایهٔ
ترکیبش بهم رسید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از
فرسودگی به نقطگی گراید در مدرسهٔ مدح خوانیش هنوز اورا
همان سبق اول الف بنا تمامی باشد و بجز خار مدادگر بتسطیر
نغز نقش از نفاذ جملگی بقطرگی انجامد سخنان شرح تحسین

نمی انداز دو تسبیح ثنا از ہجوم بہم رسیدن بر زبان آہنگ
آواز در ساز بوضع آرمیدن نمیسازد کہ عطاے عصاے خاصہ
کہ برید اشارت سنج مژدۂ دستگیرے بود این غبار دامن
نارسائی را سلم عروج فلک فرسائے گردید و از حصول چنین
عطیۂ با اختصاص کہ شکل زبان نوید گو بہ بشارت قدرت افزائے
نمود نام این خاک کوچۂ گمنامی فراز منبر شہرت جا گزید سبحان اللہ
خوش اسلوب عصائے کہ دست را تا اقتباس نور از مہرۂ
سیمینش کردہ بہ ہم نسبتے ید بیضا نازد بدنست و مردم دیدہ را
تا تماشائے موزونی وضعش گشتہ بر ناہموارے شاخ
طوبیٰ خندیدن طرز دلکشش از سیاہے رنگ برنگ میل
جواہر سرمہ باصرہ را سرمایۂ نور و تاب تار ہاے نقرہ بر جرم
اسودش آئینہ دار کیفیت تجلی انوار بر کوہ طور نقش پرداز کونین
تصویر نگاہ پریرویان را بر گردۂ ترکیبش ریختہ کہ متاع دل
نشینے قافلہ قافلہ در بار دارد و نگار آرائے ایجاد چہرہ پرداز
لیلاے لیل از عنبر رنگش گردیدہ کہ آسایش جا بہا جہان
جہان بجلوہ می آرد از قامت گرہ دارش ہیئت کاکل حوران
عدن ہمین جا در نظر و از تابش تار سیمین بر گرہ ہاے مشکینش

دشوار است شکر سه نعمت و سه منعم چسان آسان گزارده آید
چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید یزدان را ستایش
که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم دریافتم از چهار ماه
پست و بلند این خراب آباد راپے سپر میںنمایم اگر اجل مهلت داد
آخر همین ماه بمسکن میرسم غزلیکه درین نزدیکے بهزاران
ناموزونے تهمت موزونے گرفته ارمغان می فرستم هر چند
ارزش آن ندارد وقصیدهٔ نعتیه که هم درین سفر سعادت گفتن
آن یافته ام نیز فرستادن میخواستم دماغ به برداشتن نقل آن یاری
نداد و برادرم درین سفر همراه نیند خدمت جناب نواب صاحب
مراتب نیاز و مدارج سپاس گزارش رود حافظ صاحب و منشی
صاحب اگرچه سلامی بفقیر نرسانیدند از فقیر بایشان رسد والسلام

از طرف میر عبد الصمد بنواب ناظم

بحضور فیض ظهور خدام فلک غلام مالک ملک جاه و حشمت
خداوند جهان اقبال و دولت کهف الفقرا ملاذ الغربا دام اقبالکم
سویدائے دل سپند سوز محفل خلد مشاکل ساخته عرضه میدهد سجدهٔ
شکر از جوش بالیدن در جبین تشکل راز در دل غماز طرح کنجیدن

شمع رخستان خواستم رسم نثار بجا آرم و کالاے جان را که در بساط هیچ جز آن بنظر نیامد به پا مزد قاصد اندازم بسکه چیزے محقر بود شرمم نگذاشت ناچار از خجالت بے سر و برگی دندان بر جگر افشردم و سپاس عنایت ملا زمان بقدر مقدور ادا نمودم کسیکه خبر گرفتن بیخبر را بهانه شده هنوز در اینجا نرسیده شاید یکسر دامن عزم سفر کوه بر کمر زده هر چند دور از قیاس است یا بعد ازین برسد آینده نیز اگر چین پیش آمدن خدمتی قرعۂ تخصیص بنامم زنند خوشا من و چندا من ؛

بخلستی نادر حسین خان

تیر نگهت در دل گم گشته وطن داشت
چشم تو بهر کس که سخن داشت بمن داشت

نامۂ مطاع میرزا غالب عطیۂ جناب نوابصاحب مذیل بچند سطور مکرم معنون بنام برادرم رسید و آنمایه مسرت بدل رسانید که دیده بر روے دلدار کشادن رساند در حصول یک نعمت از یک منعم سپاس بجا آوردن

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

داور دادار آن داد ده و دادرا آرام دل و دل آرام دوام روزی دارا دآوارهٔ وادی درد دل روی زرد که در روان آذر دوزخ زده و از روح روش آرام زدوده از ازل آرزو آورده و از دودهٔ درد و داغ زادهٔ آرزو دارد که آن دادرس درد آوران راز دی روزه را در دل آن ره رو آزار زدای زود در آورد که زاری آزار از دل رود و ذوق آزادی آب رخ آرزو آرد

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور

مرا این غنچهٔ صد ساله بشگفتن دل کشود امشب
نمیدانم گزار باد از کوی که بود امشب

دی شام هنگام برید فرخ پی رسید و نامهٔ همایون رقم رسانید شب امید را ماه تابان آمد و شبستان آرزو را

باید پرداخت لیکن چه گفته آید اگر نگفته آید که لبستان خنکی با صبر و رضا
باید ساخت ناپائیداری این عالم بی ثبات و بی
اعتباری اعتبارات اضطراری بودن هر حالتیکه
پیش آید اختیار نداشتن در هر امری که رو نماید چشم براه
فنا داشتن جمله کائنات پا برکاب عدم بودن همه موجودات
جزئیات و کلیات اینجهان که ترد دستی دا همه برای
هر یکی علی جداگانه تراشیده نبودن چیزی الا حباب
بجز خیال بلکه کیفیات کونین که چهره پرداز تصور همه را بصورت
غیر دانموده نداشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چیست
که بر طبع نکته دان مخدوم روشن و هویدا نیست نتیجه
سر بگریبان بردن فهم در تفهم این امور و تعمق نظر عقل
بمشاهدهٔ اسرار ظهور آنست که در چنین روزها هجوم انتشار
زنگ آئینهٔ ادراک نگردد و دست از دامن استقلال بگریبان
اضطرار نرسد جهد دران فرمودنی است و تغافل از
حالات اینجا نمودنی توفیق ایزدی یاور و رفیق باد و تفکر
بحقیقت خود فرصت توجه باین و آن مدهاد -

طرفه جائیست بهوش باید رسید وحیرت زده باید زلیست وبیخود باید گزشت فسون سازی غفلت بود که با این حال حرف از تمنای جمعیت خاطر میگویم

شعر

دل جمعے که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر وصد دیوار است

نیرنگ پردازی هوس باشد که در دار المحن آرام میجوئیم

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار است

یاراندوهے که درین زمان ناگهان بر خاطر گرامی فرود آمده برای سر عقل سوداست وپلے دماغ هوش جنون وجهت شیشهٔ دل سنگ دنبا بر پهلوے جگر نشتر ظلمت این مصیبت بے اندازه که تازه جهان را در دیدهٔ سامی تار کرده کشت امید را تگرگ است و خرمن اطمینان را برق وگریبان جان را چاک وپیرهن حیات را اخگر پس چگونه توان گفت که به ضبط و خودداری

دم آبی کہ جہان قسمت ما کردہ سلیم
گہ بہ بنگالہ بردگاہ بہ بغداد مرا

تا دیدہ باز است انچہ پیش نظر آید مفت عبرت و ہرچہ رو نماید وقف حیرت پس ازین نامہ کہ بنامم طرز رقم گیرد بہ نستان لشکر روانی پذیرد والسلام

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور در تعزیت اہلیہ ایشان

جہان بسملگہ درد است آسایش کہ دید اینجا
بقدر سخت جانی ہر کسی بر خود تپید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نو رسیدگان این بزم بمجرد قدم گذاشتن درینجا بر حال خود نمیگریستند درین وحشتکدہ اگر دلبستگی رو می نمود رہروان ملک عدم حین رفتن دمی رو بس کردہ ہم می نگریستند ماتم سرائیست گریان باید آمد و نالان باید ماند و پریشان باید رفت

مسودات را گاہے ترتیب نداده باشد آنهمه دماغ از کجا آرد که ہذیان خود را نقل بر دارد و با حباب دور دست فرستد + مصرع

زمن چه می طلبی دل کجا دماغ کجا

به غلام رسول خان

مخلص نوازا وصول روان آسا نامه با من آن کرد که مسرت با محزون و ہمایونئے با بخت و مهر با روز و ماه با شب کند یارب ہمواره دل و بخت سامی و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با فرخندگی ہم سوگند آن چون نوروز سرور افزا و این مانند شب قدر میمنت آما بادنیست و یکم اینماه نومبر پا براه سفر میگزارم و شهر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکه قرعهٔ رسیدن زنم علیگڈه است آغاز دوره از آنجا میشود و تا بست و دوم دسمبر ورود در اکبرآباد میگردد بعد از ان ہنوز نتوان گفت که گشتن آب و خور بکجا کشد۔

شعر

ونوید عافیت دریافتم وسپاس یادآوری وشکر ایزدی
بجا آوردم زحمتیکه بنصیب دشمنان از رنجوری کشیدند
زکوٰۃ صحت بادو درد ولت راحت بنفزایاد کوته قلمی
فقیر نه ازین راه می باشد که عنایت مخدومان را بحال
خود سرسری دانم بلکه ازین رومی بود که خود را با آن
ارزش نمی یابم که بیاد عزیزان وهم پاسخ نخستین کتابت
فقیر را که بعد چند ماه حین عزیمت امروهه رقم زده دران
وعده رفته بود که بعد رسیدن انجا از حال خویش آگهی
میدهم چون بوفا نگرائید جرات بدان نشد که از پریشان
نویسے خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایم مگر دانندهٔ
پیدا وپنهان نیکو میداند که بنده سند کیش خود که همه محبت
پرستی است نشده ام یعنی دل را همه دم سبحه گردان یاد
الطاف مخدوم داشته گاهے غفلت ازان نورزیده ام
درایام زمستان ازینجا بعلیگڈه وازانجا براه متهرا وبهرتپور
تا اکبرآباد سفر پیش آمده بود از اکبرآباد باول عشرهٔ آخر جنوری
باز درین خرابه رسیده طرح اقامت افگندم تابستان وبرشکال
درهمین ویرانه جا میگزرانم بیدماغی که از ابتدائے بهنڈگوی

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
نه هر که طرف کلہ کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

غالب که بآخر نومبر فقیر را هم سفر دوره پیش آید و رفتن به علیگڈه که آغاز دوره از انجا خواهد شد صورت بندد و از راه متهرا و بهرتپور تا بست و دویم دسمبر رسیدن باکبرآباد نصیب گردد پس معلوم نیست که کشش آب و خورش بکجا کشد والسلام۔

به منشی مظهر الله سررشته دار کلکٹری بجنور

مهر شیوه مخدوما پیریر که هما نا نوروز خاطر مشتاق بود چنانکه حمل از تحویل نیر اعظم بیت الشرف گردد غمکده از رسیدن بریدهٔ فرخ پی خانهٔ عیش و سرور گردید و سواد نگارین نامه سرمهٔ نور بدیده کشید مضامین رافت

نگر از شرم آب شوم که سامان وضوئے بہم رسد تا سجدهٔ
شکر باد اگر آید و جوش استغفار باب عفو بر روی گناه کشاید
سیه نامی نامه رسد و روان شدن پاسخ رنگ درنگ گیرد
البته درخور آنست که زبان به سرزنش کشایند و ہیچ ناسزا
ناگفته نگزارند مگر آنکه از حال نہان و آشکار بیخبر با خبر است نیکو
میداند که انچه شد عمداً نشد درین طرف مدت از بیماری بعض
متعلقان فرصت نفس راست کردن نیافته ام و پریشانیهای
دیگر مزید بر آن بود بالجمله اگر عذر فقیر را پذیرفته از گذشته بگذرند
در کیش مروت روا باشد به نسبت مقدمه محمد عظیم الله خان
حق کوشش زیاده از انچه می بایست صورت گرفته گفتگو بست
جا دوان باشند و کامران مانند که داد شفقت دادند آینده
طالع او داند و کار او عرضداشت بروشیکه فرستادند بجا شد
پاسخ دادن خلاف رسم انجانیست چون محض اظهار ارادت
بود و مطلبے جواب طلب نداشت حاجت بآن ندانسته باشند
که جواب برنگارند آمدن کاری از شخص معلوم متصور نه والا
فقیر در تحریر و تحریک عذرے نداشتم۔

نظم

نخستین را بوجه بودن جواب رقیمهٔ خود بجواب الجواب حاجت
نه پنداشتم والا تا ورود دوین کاہل قلمی جایز نمیداشتم
بالجملہ اکنون شکر ہردو یکجا بجا می آرم ہرچند بس شگفت
باشد که دیگران بریک نعمت ہزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت
یک شکر کنم لیکن این نه ازانست که طرز سپاس گزاری
نمیدانم بلکه به سبب آنست که از بسیار بخششی منعم و فراوانی
نعمت ناطقه کیسهٔ خود را در گزارش یک شکر خالی دید
سامان شکر دیگر از کجا بہم رسانم ہان دعا را دستگاه فراخ است
و داعی را دران کمی نیست یارب بہر محفل که روآرند چون
شمع صد مشرق روشنی را سامان و در ہر چمن که قدم گزارند
مانند گل ہزار جنان تزئین را ضمان باشند معلوم نشد که
ازین بادهٔ جان پالایه ته جرعهٔ دیگر ہم امیدوار باید بود یا بر
ہمینقدر بخشش ساقی اکتفا باید نمود والسلام۔

به غلام رسول خان

مخلص نوازا سپاس عنایت و عذر غفلت
ہردو بیش ازانست که بدستیاری زبان و بنان گزارده آید

گسل پاس آور کہ ہمواره مشتاقان یوسف را بوی پیرہن
فرستند و منتظران وصال را دیدارے بخواب نماید و
با آن خواہد کہ منتش پزیرند و احسانش گیرند چون ستیزه
باین عذار نتوان کرد جز سوختن و ساختن چاره نبود ہر چند
بچاره گری دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند
مگر خاطرم چگونہ بدان شکیبد کہ دران زمان پای ہرزه
جولانم جاده فرسائے سفر دوره خواہد بود پس من کجا و
دیدار کو مصرعہ امید وصال تو بعمر دگر افتاد مولوی غلام
صفدر صاحب از فسخ عزیمت سامی آگاه خواہند
بود غالبًا پیامہائے خود را ضرورے نہ انگاشتند و
الامی نگاشتند از احباب انیجا تحیت پذیرفتہ آید و بحضرات
انجا سلام فقیر رسانیده شود والسلام۔

بمیرزا حاتم علی مہر

کرم گسترا روزے چند پیش ازین نامی نامہ
مع نقل تقریظ مثنوی و دو سہ مکاتیب ورود آورده بود
حالیا گرامی صحیفہ معہ اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

برسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا واہمہ آن ازخاطر
سر برزد کہ مبادا نرسیدن عریضہ در تمام سفر خارج ازطریق
ادب شمردہ شود لہذا بارسال عرضداشت جسارت بر
حرج اوقات بابرکات نمود پر یر درین کوردہ کہ پست
فطرتے بلند شہر شن نامیدہ بارگی رسیدن رسانیدہ ام
دیگر چہ عرض دارم کہ بر خاطر الہام مناظر ہویدا نبود۔

شعر

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

یارب تا لمعات ضیا شمسی ظلمت زدائے جہالت انوار
ارشادات قدسی تاریکے ربائے قلوب عالمیان باد

بمولوی انوار الحق

مہر پرورا بمن کہ چشم براہ رسیدن
سامی داشتم نامہ گرامی رسانید حیف از چرخ امید

اے دل و جان فدای خاک درت
سر و سامان من بگرد سرت

دیدهٔ شوق را بعد مکانے حجاب نمیگردد و دل اشتیاق
را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمید هد سر ارادت
بهر جا که باشد بر آستان آنقبلهٔ دل و جان می بینیم و از حصول این
نسبت نوید همایونے طالع یمن میرساند و من بطالع میرسانم و ادان
دوری از حضوری آن قبلهٔ دین و ایمان هر چند دور تر کشد
خود را باضطرار نزدیک می یابم و از عدم بارائے تحمل فاتحه
خیر باد صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری
چه قدر در شکنجهٔ جبر میدارد و سخت جانے چه مایه حیرانی بارمی آرد
والامن و از آن در دور بودن و آنگاه زیستن عجب و هزار
عجب تا اندیدم که خامه به تحریر عرایض ناصیه فرسائی نکرده
از خیال نبودن ضرورت آن بوده چه اگر بحقیقت نگرسته
می آید خدام حضرت را همه وقت ناظر حال خویش میدانم
و اگر برعایت عالم اسباب نظر کرده میشود گذشتنی
و ناگذشتنی هر چه درینجا میگزرد بذریعهٔ برادر والا قدر خواجه
غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت به پابندی

ستودن مولانا شهید فقیر را بشاعری ازان قبیل است که نور ظلمت را دیو سف بد طلعت را ستاید ورائے میکه دماغی بجا و دلے شکیبا خاطرے دانا و طبیعتے بسخن آشنا داشتم هم تو غلے باین فن بنود گاه گاہے شعرے چند موزون میکردم حالیا که از سالهاے دراز آماجگاه ناوک بلاام پریشانی باد ماغ ناشکیبائی با خاطر ضعف با دل وحشت با طبیعت ربط مرگ و ماتم و نوحه و غم دارد کو من وکجا شاعری درین چهار سال که از جنت اکبر آباد بدوزخ الہ آباد افتاده ام جز دو سه غزل نگفته ام آنهم چه گفتن ناله موزون کردن نه راه شاعری پیمودن امتثالاً للامر از همان ناشنیدنی کلام دو غزل را سامان تکلیف چشم وگوش خدام میسازم زیاده مسرت و جمعیت همواره مرهون شب و روز عمر گرامی باد۔

بجناب هدایت آگاه حضرت محمدی شاه

نگران ماندن خاطر عاطر با دراک حال پریشان حالان
از اقتضاے عالم شفقت است ہمانا دریا از قطرہ و مہر
از ذرہ کے بے تعلق باشد نبودن جادۂ ایام تا مقام
قیام آن برگزیدۂ انام البتہ باعث کوتہ قلمی میگردد والا
آئینۂ نیاز باطن زنگ آلود غفلت نیست مژدۂ عزیمت
ملازمان بدینطرف نوروز شنیدن شد خدا کند کہ ظہور
آن عید دیدن ہم شود ذریعۂ معاشے کہ در سرکار نواب
نامدار است وجہ برخاستگی خاطر ازان مفہوم نگشت
درین زمانہ کہ زمانۂ بسر بردن ایام زندگیست نہ دوران
حوصلۂ بلند پروازی بہر کہ گوشۂ و توشۂ حاصل بود آسان
از دست دادنی نیست بمعائنۂ اشعار فصاحت بار
کہ از زبان خامۂ بلاغت نگار ریختہ نگہ را آب دادم چشم
بد دور در بلندی فکر و رسائی ذہن و والائی تلاش
و شستگی زبان و درستگی بیان و رنگینی الفاظ و تازگی
معانی و استخوان بندی ترکیب و حسن ادا و گرانمایگی
اندیشہ و فراوانی بلاغت و بسیارے فصاحت ہیچ
کمے نیست آئندہ ہم بدینگونہ عنایت آرزومندم

کہ پریشان خاطریہاے مخدوم تا چہ غایت شیرازۂ مجموعۂ باطن مرا گسیخت وبچہ مرتبہ خاک رنج بر فرق حالم ریخت یارب بعد ازاین انچہ مخدوم بینند ہمہ جلوۂ شاہدان ابهسرت ونشاط وہرچہ من شنوم جملہ نوید بہجت وانبساط بادپاے بیہودہ دومن از اوسط نومبر در قطع فراز ونشیب این خاکدان گرم رفتاراست ودیدۂ عبرت بین در آئینہ خانۂ ششں جہت عالم بحیرت دوچار اگر بار زندگی چندے دیگر وبال دوش ماند غالباً باوسط مارچ در الہ آباد رسم و پا بدامن پیچم درہمہ حال وہمہ جا از یکرنگان شیوۂ محبت و اخلاص شمارند وگاہ گاہے ہمت بگرفتن خبر بیخبران ہم گمارند والسلام۔

بمولوی احمد علی سیماب

والا پایگاہا توا تر ورود وقطعہ نامی نامہ بار منت بر دل نیاز منزل افزود سپاس عنایت بقدر عنایت نتوان گزارد مصرعہ

شکر احسان شما چندانکہ احسان شما

نفرستان قاصد را برسانیدن خود تلافی کردن
خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا رنا مدارم
در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر درانجا خواهد بود یقیناً
براے سفر دوره مرا هم طلب کنند وازین تقریب رسیدن
به بریلی نصیبم شود و دولت دیدار سامی که درینجا تمنا داشتم
در آنجا بدستم آید والسلام

بنام منشی کریم بخش ڈپٹی کلکٹر جھانسی

من دانم و دل داند کز نامه چها دیدم
صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم

نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دلدوز مضامین
رگ جان بنوک نشتر الم نمی کشاد این شاهد عنبرین جامه
را روح مجسم میخواندم اگر از جانسوز حکایتها خرمن جمعیت
دل به برق غم نمی داد آه ازین طالع نا همایون که من دارم
که چون بعد عمرے دیده بدیدن نامۂ دوست باز کنم
بدریافت ماجراے اندوه و سرگذشت درد ناله و شیون
آغاز کنم چگونه توان گفت هما نا بهیچ نوع نتوان گفت

خنده ام صبح بصد چاک گریبان آشناست
گریه سیلابی بچندین دشت دامان آشناست

سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست

نیستم اگرچه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

بیخبرے اگر چندے بنامه و پیام نه پردازد نه ازان توان دانست که یا فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان کرد که بیاد عزیزے از خود رفته باشد. یا در میکدهٔ محویت جام بیخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت ناله سر کردن نداده یا از خستگی بمرض فراق گیرائی در بنان و گویائی بزبان نمانده تا ازان خامه برگیرد و حرفی نگارد و ازین دستانی زند و دلے خالی کند همه حال مستحق ترحم خواهد بود نه مستوجب باز پرس خاصه درینصورت که

والبته درین گفتن حق بجانب شما است لیکن بصفای
مشرب محبت که زلال خضر درد آن بود و بدرد لا علاج
عشق که جان دادن نیز چاره گری آن نکند سوگند میخورم
که هر چند از خود بیخبرم هرگز از پاس مراتب محبت بیخبر نیم
و با دوستان جز بر سر پیمان بودن و مهر ورزیدن کیش
من نیست چگویم از ینکه هرگاه چنین است چرا درینمدت
دست بقلم و حرفی برقم نرسید از هجوم انتشار و بهم رسیدن
افکار جمعیت حواس خیلی پریشان بود و سر بر سودا گاهی تندر زانو و گاهی
وقف گریبان شرح آن چه گفته آید که مرتبه گفتن و ما تم
شنیدن باشد از آنهمه یکی تردد سفر کوه بوده روزها
بفکر و تشویش بپایان کشیده و شبها به یاربها بسحر انجامیده
تا بطوریکه میخواستم نجات از آن دست داد اکنون که پارهٔ
حواس جمع آمد بنگارش جواب پرداختم بارے بفرمائید
که اپریل هم رسید مشتاقان کے میرسید

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

بایصفا

چگویم از دل و جانی که در بساط من است
ستم رسیده یکے تا امیدواریکی

اندوه خود را اگر جرأت اظهار ہم کنم خامہ بر خود لرزد و ہرگز نوشتن نتواند
چگونہ گویم کہ بی معنی نہ بردہ اند البتہ چیزی بچیزی فہمیدہ باشند کہ سخن از کجا
میگویم خود بفرمائید کہ این درد بستنی باشد ہان درین
دور وزہ حیات کہ یارب چون شب وصل زود گذار باد
اگر بر میخورم و دیدہ بدیدار روشن میکنم ازین جانسوز افسانہ
نیز حکایتہا بر زبان می آرم چون مرا نجات از سفر کوہ مسرت
افزاید بلکہ جان تازہ دہد مخدوم را چراغم آرد رسیدن
در بریلی چنانکہ آرزوے مخدوم بود تمناے فقیر ہم ہست
آن بطرز دیگر نصیبم باد نہ بتقریب سفر کوہ کہ یزدان
ازان محفوظ داراد ۔

بالصفا

فقیر نوازا میفرمودہ باشید کہ بیخبر چہ قدر
از راہ ورسم الفت بیخبر و پیمان گسل و بیمہر است کہ نامہ
مرا کہ بہ نوزدہم رمضان نگاشتم تا انیدم پانسخ ننگاشت

و دانستم کہ مصرع خود غلط بود انچہ من پنداشتم
وازین شگرف ماجرا آنقدر دل سوخت کہ نسخہ کہ انوقت
بانتظار آمدن پیش خود نہادہ بودم چاک زدہ در فانوس
سوختم ہرگاہ تا غمکدہ قدم رنجہ فرمودہ بودند اگر در بستہ بود
حلقہ بر در باستی زد واگر مانند بخت خود بخواب رفتہ بودم
بیدارم می توانستند کرد آخر کلبۂ فقیر بود در شاہ و امیر
خود نبود کہ کسے نگذاشتید الغرض گلہ ہا دارم و بدعا از خدا
میخواہم کہ باز روزے یکجا شوم تا سر حرف شکایت
کشادہ دلے خالی کنم

ایضاً

فقیر نوازا دیر رفتن پاسخ نگارین نامہ حیرت
نیفزاید کہ بیخبران تا بخود آیند و خبری ازین وآن گیرند
فرصتے و مہلتے میخواہد افکار خاطر را شرح نوشتن نہ بگمان
نامحرمیہا ست یزدان داند کہ مخدوم را بر خود از خود مہربان
ترمی انگارم و از ہمہ شفیق و غمخوار ترمی پندارم محرم
غمگسار چرا ندانم لیکن بقول یادش بخیر مرزا غالب۔

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

یارب بعد ازین انچه بهواخواهان رسد همه مژدۂ حصول صحت واقبال را بآن سرکار ابد پایدار واعتدال را بامزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت باد

بنواب عبدالعزیز خان عزیز

فقیر نوازا دی بریده فرخ پے رسید و نامۂ دل از غم پرداز رسانید درد اضطراب را چاره گر آمد و تسکین خاطر را یاور شبی که صباح آن همدردان الٰه آباد را خیر باد گفتند در زاویۂ غزلت تنها نشسته بودم خواستم که طلبیده توجهی خاص کنم و نسخۂ تلقین نمایم آدم جابجا فرستادم سراغ نیافتم یقینم شد که فسخ عزیمت گردند شب دیگر که قیصر وغیره آمدند قصۂ آمدن برای رخصت و برنخوردن با فقیر و رفتن بکانپور شنیدم چون باعتقادم آن بود که بے رخصت از من نخواهند رفت گو حرج یک روز هم شود بشگفت اندر افتادم

بعز عرض بندگان ثریا شان حضرت کرامت
مرتبت فلک رفعت انجم دولت مہر صولت برجیس
حشم مشتری رقم داد گستر غربا پرور دام اقباله وزاد اجلاله
گر دہر گردیده میرساند ذات فیض آیاتیکه مظهر شان
ربوبیت و پرورش جمهور خلایق وابسته بآن آیه رحمت
باشند چشم زخم هیچگونه گزند بآن نتواند رسید که دست
دعاے جهانی بگردش حصار است و دل سلامت
خواه عالمی بازوی جانش را حرز وار اینکه روز کے
چند اندکے از دولت صحتش کاهنده بطریق زکوٰة بود
تا در ترقی آن افزاید و اگر گرد کلفتی بر دامن مزاجش
رسانند مانند زدن خاکستر بر آئینه باشد تا به تزاید جلا
پیرایند دل آشوب خبر علالت قدسی مزاج که آینده نصیب
دشمنان باد هر گاه تردد خاطر عقیدت مظاهر می افزاید
از ملهم غیبی زمزمهٔ این دعا بگوش می آید که روبآن آستان
کعبه سهبانیان می آید منظم

تنت بناز طبیبان نیاز مند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

قامع بنیان کفر و بدعت داورس عالمیان فیاض جهانیان
دام اقباله و زید اجلاله خاک آستان سرمهٔ دیده ساخته
میرسانند شقهٔ خاص تقدس اساس تفضل اختصاص که سواد الفاظ
مشک آگینش سیاهی شام شب قدر را از بیقدری
سامان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نور آفرینش سفیدهٔ
سحر نوروز را چون چراغ صبحگاهی بی ضیا ساخته تاج
تارک نزول گردیده آن ظل هما بر سر گستر دو این خلعت
نور در بر کرد مضامین عنایت و کرم و فحاوی پرورش
اعم ناصیه را سجده ریز سپاس وامتنان و زمین ها از انوار
آن سجده خورشید در گریبان ساخت شکر نعمت بقدر
نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود باقرار عجز اذا
اداکرده شد الهی سحاب کرمے که کشت بی برگ و
نوایان جهانے را آبیار است از محیط فضل ابدی سیراب
و آفتاب فیضے که ظلمتکدهٔ طالع تیره بختان ازان
پر انوار است بر فلک سرمدی جهانتاب باد۔

از ایضاً بایضاً در عیادت

اشکال حیرت در تماشاگاه حدوث بشمار نگاه
هوش را تا کجا وقف تماشاے آن باید داشت
اغماض نظر از وضع عالم گو همه به تکلف بود چاره
بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این وامگاه آدم
هر چند بساختگی باشد درمان درماندگی سنگ حادثهٔ
که درین زمان بر شیشهٔ دل گرامی خورده و سیل
واقعهٔ که اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی
از جا برده اگر چه درخور صبر نیست لیکن چون جز این
علاجے نبود ناچار همان باید ساخت و در مقام
استرضا بمرضیات الهی پا افشرده خاطر ازین و آن
باید پرداخت توفیق الهی رفیق باد

از طرف منیر عبد العلی به مجی الدوله بهادر

بغرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام
جناب مستطاب گردون قباب هلال رکاب قلزم
فیض و عطا محیط جود و سخا رافع لواے اسلام و شریعت

بفرخ آباد و اکبر آباد وغیره میر وم و اگر تاک حیات از خزان قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ ہمچو رنگ از رو رفتہ بہ نشاء می بجاے خود باز می آیم اگر ہوسے در دل و خیالے در سر باقیست غنیمت دانند کہ بادہ مہیا و بر سر احسان سا قیست والا - مصرع

مانجیریم شما نیز سلامت باشید

بمرزا سرداردر تعزیت اہلیہ ایشان

برادران مخدوما ساز ظہور جز آواز فنا ندارد انچہ بہ پردۂ گوش خورد سواے آہنگ حسرت چہ خواہد بود چمن پیدائی غیر بہار عدم نمی آرد ہر چہ بنظر آید جز گل داغ عبرت چہ خواہد نمود آئینہ تمیز انسان را در چار سوے اعتبار وجود ہر سو کہ چشم کشاید جلوۂ فنا بہ پیشگیش بنظر رسید نیست وطرۂ حقیقت ہستی را بر چہرۂ شاہد نمود بے بود ہر جنبش باد انقلاب آشفتگیہا شانہ کشیدن نقوش داغ وحشت بر ورق امکان بسیار است صفحۂ دل را تا کی بہ ثبت آن توان انباشت و صور

دماغ شکوه ندارم وگرنه میگفتم
بدوستان ز فراموشیم دعا برسد

صاف نه بید محبت را بدرد گله آغشتن مشرب من نیست
نه ازان راه که نشئه این آب آتش رنگ در دماغ همه رسامی
یا بم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را
ازان شیرهٔ جان بالا خالی می بنیم پس شکایت را چه محل باشد
از روزیکه پیمانه کشان میخانهٔ وصل را کباب آتش فراق
ساختند و نمک هجران در شراب صحبت ریختند خامه را هم رخصت
آن ندادند که بساقیگری کمر بسته ساغر تحریری بگردش دپای
خمار مستی آرزو یان را قدری بلغزش می آورد هان یکبار
سلامی زبانے یکے از متوسلان سامی رسیده بود اینهم
بدان سبے آبی که پیوست آن خشکی زهد را به تری رساند درین
عرض مدت جواب مراتب مستفسره از اعظم گده
هم رسیده مگر بے آنکه پرس و جوئے ازان طرف بود دشکل
تنگ ظرفان بر سر غوغا آمدن از ما نمی آید ده درود ورد این
سرخوش صهبا روفا بم قریب آمده پا نزدهم نومبر
ازینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی اسپیس

وتمناکش دیدار را ببوے پیرہن نواخت تا دیدہ بسواد
عنبرین نامہ روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید
ومن بدل مبارکبادمی گویم دستے کہ براے بیماران
ہجران چنین نسخۂ شفا نویسد ہموارہ زلف گیر شاہد دولت
بے اندازہ باد وطوطی قلمے کہ جہت تسکین گرفتاران
قفس حرمان چندین نواے آشنائی زند شکر شکن معانی
تازہ ما نا د وعدہ ہا کہ بوفا نرسد ہم بغرض دلاسا باشد
تا بہ بقاے توقع شخص آرزو دفعتہً بیابان مرگ یاس نشود
امیدہا کہ بہ بر نیا مدن انجامد صرف بنظر تسلی بود تا بخیال زمانۂ
آیندہ ناگہان دردمند شوق مبتلاے سکتہ حیرت نگردد شکر
این ادا ہم بجا آوردنی است و دلدادگان را بانیقدر دلدہی
نیز بر خود بالیدنے نامہ وقصیدہ کہ پار فرستادہ پاسخ
نیافتہ بودم نقل آن ہردو در باندہ بشیخ محمد حسن صاحب
سپردم واظہار باقی حالات را حوالہ بمیر وزیر علی صاحب
کردم خواہند فرست وخواہند نبشت والسلام

بمیر عزت علی

معما حل معماے تمنا نمودہ بسا طِ سلیے آراست موقع اظہار
مراتب شوق را غنیمت وقت اندیشید و بچیدن سامان
تکلیف انتظار الطاف یاردکان کشاے آرزو گردید
یارب ہذیان سرائی فضولے پیشگان درخور التفات
جواب باد و فیض توجہ کرم مایگان بید ماغان عالم بیخبری
را از شکنجۂ تقاضا رہا ناد۔

بخشی نادر حسین خان

از درد دست چگویم بچہ عنوان رفتم
ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم

نخل اشتیاق اگر ثمر وصال یار می آورد ناکامی مشتاقان
زبان زد خاص و عام نمی بود ہوای دیار عشق اگر بامزاجی
ساز کار می آمد دل کہ طبیعت جفا کش ازل آورد اوست
دفتر شکایت نمی کشود ثمر آن ہمہ خار است و ہواے این
جملہ شرربار دامن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو
خاک نگردد چہ گردد از بخت اگرچہ شکوہ ہا دارم مگر از دوست
سپاس مے گزارم کہ بچارہ گرے محرومے پرداخت

درجنرمن کاینات کردم چونگاه
یکدانہ محبت است و باقی ہمہ کاہ

شیوا شیوۂ جان آسای دلگزین محبت وگزین وش دلربای جان نشین الفت دیدنی دارد کہ در تماشا گاہیکہ این یوسف خرد فریب کنعان خوبی نقاب از چہرہ برکشاید دیدن یک ساعت و مشاہدۂ ہزار سالہ نقش یک جلوہ بر صفحۂ آئینۂ اظہار می نگارد و ہور حرمان آباد یکہ این ماہ عالم افروز آسمان محبوبی پردۂ چشم غفلت نگاہان را مطلع انوار خود نماید معاینۂ ہزار سالہ و دیدار یک ساعت از یک گریبان سر برمی آرد بخیر کہ بہوای این شمع ظلمت زدای شبستان شہود ہمطالع پروانہ است و در سودای این لیلی محمل آرای حی ظہور از ازل دیوانہ ہمان جرعۂ کہ از میکدۂ وصال خوردہ خود را مست الست میداند و از ان یک شرر کہ برق دیدار در دلش زدہ چون کاغذ آتش رسیدہ سبحہ صد یاد میگرداند درین زمان جہت بار خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیلۂ میخواست تواتر تقاضای ذو القدر بہا در بطلب فہرست رسائل

پیرہن حیات را عطر صحت در کنار باد تکلیف فرمودن
مخدوم و جوش شفقت جناب نواب صاحب عنایت ملزوم
ہمہ از تحریر منشی جیون لعل صاحب مفہوم و معلوم گردیدہ بود
خانہ صندلین ہم آئینہ چنانکہ میخواستم رسید و مشکور حسن اسعی
سامی گردانید خاطر در گرو این تمنا است کہ حین معاودت
بکلکتہ ہم از فقیر نوازے دریغ ندارند و مشتاق را از ملاقات
محروم نہ گزارند امساک باران و حدت آفتاب درینجا
ہم آب از روے زندگانے بردہ شرر در جامۂ
حیات ریختہ بود بارے از دو سہ روز تواتر نزول باران
رحمت باطفاے آن میکوشد و سقاے ابر ہما نا
آب بقا میفروشد غزلیکہ تازہ درین روزہا گفتہ ام ارمغان
بخدمت میفرستم ہر چند ارزش آن ندارد و جز زحمت باصرہ
و کلفت خاطر نتیجہ نمی آرد باب تحریر مفتوح داشتن در منت و
مسرت بر روی دل فقیر کشادن است گاہ گاہی ہمت مصروف
گرفتن خبر بیخبران نیز ما ناد و دوام جمعیت و آگہی رونے باد-

بمولوی علی بخش خان شرر

که برسیدن نوید کامیابی شما من هم همین فرحت افزا
کلمه بر زبان رانم بدیدن قطعهٔ تاریخ تعمیر چاه دیده را
آب دادم صفائے بندش روانی معانی شستگی الفاظ
پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوافی صحت اضافات
خوبی ماده همه دارد جاے اصلاح نیست مصرعه
دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند حضرت خواجه
صاحب قبله دو سه روز است که بدرگاه شریف
تشریف بردند حضرت مولانا شهید سلام مسنون
ادا میفرمانید تا محرومی دیده اگر محرمی خامه بیان باشند منت
بر من است والسلام

بمولوی نواب جان

مهر پیشه مخدوما وصول روان افروز نامه
مع رساله جدول تاریخ وغیره با دل و جانم آن کرد که بهار
با چمن و نوروز با زمن و شمع با انجمن و عطر با پیرهن کند
یارب چمن مراد در چار موسم بهار و زمن زندگانی
هر روز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیا بار

که حکومت آن زینت از ذات مجمع حسنات دارد تعلق
دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان
مانده اند آرزو درین آرزوست که شفقت جناب بحال شان
آن کند که الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را دگر حوصلهٔ
تمنا باقی نماند و فقیر محو این امید که حرف استدعا
بر کرسی نشنید و جان بار احسان آن بر دوش خود بیند
یارب همت والا نهمت را در بذل مراحم عامه رسیدن
التماس نامه بهانه باد و بیدریغ بخششی آن بخشش فقیر زیاده
از دیگران دهاد۔

بمنشی کرامت علی

اصدقا قدردانا درین طرف مدت
وصول دو جان آسا نامه یا من آن کرد که سرور با دل و
نور با دیده کند شکوهٔ بے رخصت تشریف بردن از دل
تا لب دکان چیده بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند
من و خدا که گاہے از گله نمی آسودم بازاء مبارکباد بحالی
منتها می پذیرم و سپاسهاے گزارم و از خدا بدعا میخواهم

نیایش کہ ساحت ضمیر قدسی مشرقستان انوار غیبی است
چیست کہ محتاج بیان باشد وکیست کہ حالش عیان
نباشد بالفعل سیدی حضرت سید عبدالوہاب مشرف شرف
حضوری میشوند بآنقدر کہ زبان یاری دہد تصدیق اعتقاد
وانقیاد وارادت نہاد خواہند نمود زبان عجز ترجمان پیوستہ
تسبیح خوان ایند عاست کہ ترقیات دولت واقبال
ملازمان والاشان خار حسرت در جگر شکن شاہان باد

بمولوی عبد العزیز خان بہادر صدر الصدور اعظم گڈہ

والاشانا فقیر اگر چہ تا اندم از ناہمایونی بخت از
دولت مواصلت بے نصیبم لیکن شنیدن محامد نبیلہ
اوصاف ملازمان کہ زبان جہانے تسبیح خوان آن بود
گوشش را چون دل قدسیان کان جوہر صفا ساختہ وباگاہی
آن دل بدین جرات پرداختہ کہ بگزارش مطلبے ہیچے خود
را روشناس آنہمہ تن اخلاق گردانم لہذا زبان بالتماس
آن میکشایم برادر والا قدر خواجہ عبد اللہ صاحب در المحکمہ

آمین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تبلافی قصور کوتاہے سپاس وقف استدعاہی ارتفاع اقبال ابد بقاست کمند دعا بذروۂ اجابت بند یارب تاجبین اسلام احرام سجدۂ سمت کعبہ بندو ناصیۂ اقبال سجدہ ریز آن آستان جمشید پاسبان وتا قشقۂ شفق زیب جبہۂ ہندوی سپہر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل پیشانی خسروان باد

از طرف منشی الٰہی بخش بنواب محسن الدولہ بہادر

پیشگاہ تفضل اکتناہ ناصیہ سایان آستان ملک آشیان حضرت قدر قدرت قضارتبت اعظم اعاظم عظامِ افخم افاخم فخام دامت ظلال اقبالہ مبسوطۃً الی یوم القیام جبین بسجدہ ریز بہار رشک چرخ جارمین کردہ عرضہ میدہد عرض مدارج عقیدت وارادت اگرنہ رسم خود فروشان ظاہر بین می بود دفترہا ازین مراتب کہ جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسید یزدان را

واقبال مقصد ومفاد اقاصی دادانی انام لازالت
شموس اقباله مضیئة بالدوام حاشیه لبساط فیض مناط بلب
ادب بوسیده عرضه میدهد هیچ میرزان عالم عجز وبیقداری
وبی مایه گان جهان بیقدری وبی اعتباری که مانند
حباب تا چشم بخود گشایند بشرم هیچی از خود رفته اند و بسان
نقش قدم تا دیده از خواب عدم باز نمایند به تماشای
خاکساری خود پرداخته هوای ادای شکر احسان که برق
تازان وادی فصاحت را درین طریق پا نهادن بسر
افتادن است چگونه در سر کنند و سودای خام عرض
سپاس انعام که تیغ زبانان معرکهٔ بلاغت را انجا با ولین
حمله سپر انداختن است با تش کدام هوس پزند قطره را
جام ستایش دریا پیمودن خمار نارسائی خریدن بود
وذره را دفتر ثنای آفتاب گشودن بهیچمدانی علم گردیدن
مگر فضل منعم که مظهر صفت ربوبیت است چنانکه در بذل
کرم بهانه جوست از بی زبانان معذرت شنو نیز گردد
انفاس ارادت اساس بعذر تقصیر عجز ادای مراتب
حمد وثنا صرف دعای ارتفاع مدارج عز وعلاست لغرهٔ

شده است بسر و چشم مگر منکه این کار نیستم احتیاط چنیز
کاغذ هم از من نمی آید پرچہ نسخه گم کرده ام مخدوم اگر داشته
باشند نقل آن لطف فرمایند و اگر درین وقت رسد
وقت است که تابستان رو بگرم جوشے آورده و مشک
خالص که از نیپال طلبیده بودم دمی آنهم رسیده مخدومی
نصر الله خانصاحب خطے بنام نامی نزدم فرستاده بوند با همه
ندامت دیر رسانی اکنون بخدمت میرسانم برادر کلانی شان
که فیض الله خان نام داشتند دامن ازین خاکدان
برچیده با آغاز جا خرامیدند عروض لواحق چندکه می نگارند
اشاره بهمانست اگر تعزیت نامه فرستند کفیل رسانیدن
آن میشوم زیاده روزها بفرخندگی روز دیدار و شب ها
بهمایونی شب وصل یار باد۔

از شفیقی شیخ سمیع اللہ بنواب

سعد الدین خان بہادر

بحضور جلالت معمور بندگان کیوان ایوان اعلی جناب اصعد
احماعد مصاعد جاه و جلال اعرج اغارج معارج حشمت

خود کشیدہ بعذر خواہی آیندم را کہ تا انیدم اگر مکتوبے فرستادہ ام جز تکلیف خدمت نیفزودہ و اگر دست از قلم کشیدہ ام غیر در انتظار بر روے خاطر والا نہ کشودہ چہا باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان وضوئی ہم رسد و سجدۂ شکر چندین نوازش گزاردہ آید ہمہ تن زبان باید گشت تا سر و برگ گفتگوئے دست بہم دہد و در عوض صد فصول یک عذر بگزارش انجامد یزدان گواہ است کہ اینہمہ کوتہ قلمی از نشۂ بادۂ غفلت بنود سالیست کہ امور ناملائم از پے ہم در رسیدن اند و ہجوم افکار در شکنجۂ بلا کشیدن از انبوہے غم نفس از سینہ تا بلب رسد صد جا راہ غلط کردہ است و از فراوانے اندوہ تا بخود رسم چندین بار خود را از دست دادہ و آنہمہ اگر یکنوع بودی بزار نالے و اظہار پریشان حالے درد سر مخدوم افزودمی و دعوی خود را بہمان دلیل پیش بردمی لیکن چنان گونا گون و رنگارنگ است کہ ناطقہ از گفتن آن بستوہ آید و سامعہ را شنیدن بعذاب مرگ کافر گرفتار ساند ارشادی کہ بہ ترکیب نسخۂ مولوی فریدالدین صاحب

اندیشان را بهمایون سعد اکبرازین نوید آسمان بزمین وزمین بآسمان مبارکباد میرساند وباین مژده اختر بنجت وبخت باختر چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت نشان باشد بران آستان باشد وتا از اقبال نام بود دران سرکار غلام بود ✢

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

مخدوما زمانیکه پای بهرزه جولان منت کش سیر بنارسم داشت سواد سطری چند که در مکتوب اسمی لخت جگر حسین الدین احمد بنامم عنوان آرای رقم شده بود دیده را بجلۀ نور پیچید و بعد ازانکه سپهر بی مهر بر سر رحم آمد واز کشاکش سفر نجات داده در اکبرآباد رسانید ورود الطاف طراز نامه دل دیوانه را خط آزادی از بند غم گردید گرد سر این نوازش گردم که شکوهٔ کاهل قلمی مرا در پردهٔ معذرت گزارده اند ودر راهی که مرا بایستی سر عجز سود خود پای پوزش نهاده الله الله هرگاه مخدوم با اینهمه لطف وکرم قصور مرا جانب

هر دو دوست هوا خواهان باین دو دعاے اجابت اقتران بلند است که حضرت فردوس مکان را اعلی مقام علیین جا و بندگان حضور کرامت ظهور را ابد الاباد اقبال و بقا باد۔

بجناب ہملیٹن صاحب بهادر ریزیڈنٹ اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب خداوند نعمت قلزم فضل و کرم محیط سخا و همم دام اقبالکم جادهٔ عبودیت بپا لمی سر و دیده نور دیده عرضه میدهد۔

چنانکه وزیدن باد بهاری عالم را اگر نشئهٔ نشاط بدماغ رساند چمن بے سر و برگ را حلهٔ حیات می پوشاند و دمیدن دم عیسوی اگر پهلو فرساے بستر رنجوری را شفا بخشد مردهٔ بحسرت مرده را جان بتن میدهد همچنان زیب نو گرفتن کرسی اجنٹی بذات معدلت آیات حضور شب نشینان را بمبارکی روز و هوا خواهان را بفرخندگی روز افزون و روز عالمیان را بمیمونی ساعت سعید و عقیدت

مستطاب معلی القاب گردون قباب قمر رکاب خداوند نعمت مهبط دولت و حشمت مرجع عالم و عالمیان فیض رسان جهان و جهانیان دام اقبالکم + نقد جان به نثار افشانده عرضه میدهم + درین زمان چنانکه برسیدن خبر جگر خون کن دامن ازین خاکدان افشاندن و بار آرامشکدهٔ جنان خرامیدن حضرت خلد نشیمن روز مراد عقیدت سگالان را شام ناکامی رسیده بود بشنیدن مژدهٔ روان آسای بخند زیب و زین و سادهٔ ریاست و چار بالش حکومت بوجود فایض الجود بندگان حضور پرنور شب امید ارادت کیشان را صبح نوروز اقبال دمید تقربان عنایت های ایزدی روم که حکمت بالغه اش دوا بقدر درد می بخشد و پی شیرین کامی شورابه نوشان پاس راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را که رگ جان را نشتر و پهلوی جگر را دشنه و بهار عالم را خزان و جان نشاط را مرگ و مرگ امید را ماتم بود بچنین شادی که زخم سینه جان را مرهم و مردهٔ دل را مسیحا و ظلمت جهان را شید رستان و مشرق مراد را آفتاب و آفتاب اقبال را ضیا است تلافی نمود

و دل وقف عبرت که در تماشاگاه پیدائی از زمین تا آسمان
هرچه بدیدن آید نقش طلسمی بی بقا مشت خاک انسان
اگر غبار هزار صحرا ترد د بر فرق خود افشاند جز آنکه صرف
بنا ہی تسلیم شود بکاری دگر نمی آید و درو بیچارگی این
عجز بنیان اگر جبت وجوی درمان ہر دو جهان نماید غیر
از آنکه تن بر رضا در دهد چارۂ دگر نمی دارد پس باہمه
بی اختیاری خاطر اگر جبر شکیبائی اختیار نکرده آید چه کرده آید و با وجود
بیخودی دل اگر ضبط و خودداری نموده شود چه نموده
شود عرض مراتب ارتضا و مصابرت در انجناب که دیگران
مستفید ہدایت اند سبق جان بخشی به مسیحا دادن است
و نسخهٔ نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلهای
پریشان ہمه حال سرخوش بادۂ تسلیم و تسکین دارا د و آئینه
خاطر تنزه مناظر را منعکس صورت هیچگ کدورت مسازاد

از طرف محبی عبد الباسط بنواب باونی
در تعزیت و تهنیت

بحضور کرامت نشور بندگان ثریا شان جناب

قبلۂ حاجات بورود نامی نامہ وعنوج
واقعۂ غم افزای جناب مرزا صاحب قبلہ نور اللہ
مرقدہٗ دل را خون وخون را آب کرد واز دیدہ بیرون
انداخت وجگر را داغ وداغ را ناسور نمود وصرف
چکیدن ساخت آہ ازین حادثۂ ہوش ربا کہ تا حرف
ماتم از زبان برآرد خامہ بنالۂ صریر صور صد محشر بآستین دارد
وتا مضمون عزا بر قم گراید نامہ ازین السطور چاک گریبان
ہزار صبح قیامت در نمکین حروف از نقاط پردہ کشای
سینۂ داغدار است والفاظ از دوائر آئینہ نمای دیدۂ
بحیرت بیدار ہرچند درین مصیبت لب اگر از شیون تا حشر
نہ خموشد معذور انبوہی اندوہ توان داشت ودل اگر
در طپیدن طرز ہزار بسمل فروشد مجبور فراوانی خزان توان
انگاشت مگر بر جناب حقائق انتساب روشن تر از
آفتاب است کہ در دبستان ظہور از لفظ حیات جز معنی
ممات حاصل نیست ودر مدرسۂ وجود از اصطلاح ہستی غیر
مضمون عدم مفہوم نہ دیدہ داغ حیرت است کہ در بازار
نمود از ذرہ تا خورشید بہرچہ نظر کشاید متاع دکان فنا است

دست میداد صد جهان آسایش حاصل کردن می بود
واگر مهلت نگه برداشتن میسر می آمد هزار عالم راحت بکار
خود دیدن می نمود اکنون که از انهم فراغتی شد دغدغهٔ سفر
کوه که شاید آخر ماه مارچ ابتدای آن بود کوه غم برسینه است
وخیال مصائب آنجا بر دل سنگ بر آبگینه با انهمه انبوهی
انتشار اندوه نامراد آمدن حاجتمندان از چنان درگاه
حاجت روا نوک نشترهاے حرمان در رگ دل میشکند
وریزه های الماس یاس بر زخم جگر میریزد حالیا
انتظار یکسوئی معاملهٔ سفر کوه است وبعد ازان عزم طلبیدن
آنها بدین طرف هر گاه دوروزه بقیهٔ حیات بکلفت بسر
کردن است باری کربت غربت چرا بران افزوده
آید بالجمله صداع افزائی ملازمان بمرثیه خوانی حال خود
تا کجا جائز توان داشت خاطر با دراک اعتدال ذات اقدس
سلسله جنبان اضطراب است به طمانینت آن دریغ
توجه مباد۔

بایضًا در تعزیت فی الشان

با دازان زمان که رسیدن رسید سفته برسانیدن نوید
عافیت هاے ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف
تسکین نواخته نغمه صدای پای قاصد آهنگ نوازش
سامعه نفرموده وانوار تجلی کده نامه بار ضیاء باصره نکشوده
مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد ازپا فتادگان منتظر است
وآیه رحمت در نزول بی التجاء عاصیان متعذر از اسبابیکه
درین عرض بدت ناله بلب ودست بقلم رسیدن نداده
چه عرض دارد

شعر

چگویم از دل وجانیکه در بساط من است
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

بعد ازانکه صدور احکام سفر دار الخیر اجمیر باعث کامل گوشه خاطر را مهمانسرا
پریشانی داشت روزی حکم روانگی زین کمر بسفر بستگان
بر پشت بارگی می بست وروز دگر حکم توقف درا، قافله
با براه نهادگان را صدا در گلو میشکست چون این آشوب
فرونشست پیش رفتگان تا جے پور رسیده عنان بازگردانیدند
وپس ماندگان رخت از کمر کشادند بتاکید اختتام بقیه کار
سفر هنگامه برباگشت که اگر فرصت نفس راست کردن

نوازش تسلی نمود در نسخه رگ ابر کرم اگر آبی بر روی کار نیارد سبز بختی آب از جور رفتگان خزان نومیدی آئینه صور محال است ودم باد صبای رحمت اعم اگر بدل توجه نماید شگفتگی غنچه صفتان جهان افسردگی رنگ روی وهم وخیال باقی ماندن هنگامه مصارف قافله درگاه و باقی نماندن زر امانت باعث برین گشت که سفته مبلغ دو صد روپیه بخدمت میفرستد و باز بوصول زر والیصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکه صرف شفقت بدستگیری پریشان خاطران بی انتها است تائید فضل ایزدی بعطای جمعیت لا احصا باد۔

بایضاً

قبله حاجات بنخجر برشته جگر که از ننگ زیستن بجان و بانتظار مرگ شکسته پا از عمری حیران است خمیدگی وضع تسلیم را پیرایه گردن ارادت ونقش ریزی طرز سجود را زیب پیشانی عقیدت میسازد بسرمایه نیاز از خود گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بی نیازی ارزانی

قبلهٔ حاجات سعی ام ازانجاه بود که این مسافر بار زندگی بردوش را اکبرآباد منزل گاه شد و چون دو سه روز بانقضا پیوست بورود عنایت صحیفهٔ اولین و پر تر به نزول نامی نامهٔ دومین سعادت با بخت و همایونی با اختر طمانینت بدل و تسکین بخاطر دوچار گشت پس فردا باز کمر بسفر بستن است و راه جےپور و اجمیر تا سیر کردن آقا، نامدارهم تا چهاردهم و پانزدهم پا بر کاب می نهند درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمهٔ صدر رفتن می باشد اگر دست سعی میرحسین علی با همه جهد بدامن مدعا نرسد قصورش نیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بگوش میخورد و از خود رفتگان مصائب سفر را یارهٔ حواس زجمع می آید بامتثال مثال خواهد پرداخت والتسلیم۔

ایضاً

قبلهٔ حاجات ورود و قطعهٔ عنایت مملو که منشور سرفرازی از پا فتادگان بود در هزار سعادت بر روی بخت گشود و دل دیده براه دا لبصد عالم

هنجار کار بران قرار گرفت که لشکر از دهلی بخط مستقیم خیمه ورود
در اکبرآباد زند چنانچه آخرین یوم انیماه اولین روز رسیدن
اکبرآباد خواهد بود و بعشرهٔ اول ماه دوم قیام درانجا خواهد شد
بعد ازان حکام عالی مقام با بعض از کارپردازان دفتر جریدهٔ
بسبیل ڈاک قصد اجمیر خواهند کرد نام گمنام بیخبر نیز در زمرهٔ
همراهیان است غالبًا انجام سفر آن طرف و اختتام ماه
جنوری بیک زمانه شود هوس هرزه فکر حالا هم صورت
همین خیال می آراید که بعد معاودت از اجمیر عزم درگاه
کند تا بعد ازین چه پیش آید * فرد

بیدل زجهد کار رسے طول امل مپرس
امروز نارسیده بفردا رسانده ایم

تا این بیابان گردی بیابان نرسد نامجات خاص و
لفافجات درگاه باکبرآباد طرح رسیدن میریخته باشد
سفتجهٔ یکصد روپیه برای مقیمان درگاه بخدمت میر سید
طراح معمورهٔ عالم حاجت روای عالمیان دارا د ـ

بایضاً

که هرگاه قاصد ڈاک پا از فرق این بی سر و پا ساخته
برسانیدنش رسد مقبول پرستاران جناب ممدوح
گردد و نبوید قبول آن سرمایهٔ سرخروئی عطا فرموده آید
نهال طالع هوا پرستان مانند برگ پان سرسبز دوام
و عقدهٔ دل بدخواهان چون دانهٔ فوفل بستگی التزام باد

بالصناً

قبلهٔ حاجات تماشائے کارگاه عبرت بخبر
سراپا حیرت که شرار صد دوزخ الم در پیرهن عافیتش ریخته اند
و غبار هزار صحرا غم پیش دیدهٔ آرزویش انگیخته قبل از وصول
بسر منزل دهلی آن در سر داشت که چون کلکّه قافله نامدار
فال عزیمت دار الخیر اجمیر زنند نقد رخصت بکف آرد و
قدم براه اکبرآباد کشاید و نفسی در انجا راست کرده
باستسعاد زیارت درگاه شریف قدم از سر سازد
هنوز صورت نگار خیال گرده تصویر این آرزو می آراست
که نقاش زمانه نقش دگر بست و رنگ هوس بر روئے
تمنا شکست سفر اجمیر بهیئت انبوهی لشکر موقوف ماند

شکستگی بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر کہ پیش ازین
عرض پیرا‌ے اطلاع شدہ قرعۂ آزادی بنام اسیران
زندان اندوہ زدند یعنی برات نجات بمصائب کشان
قیام کوہ دادند دو سہ روز در مرادآباد رخصت نفس راست
کردن است و بعد ازان حکم منازل بریدن پائے کہ کل دامان
قناعت نشود بخار بیابان ہرزہ جولانی سزادارش کنند و
کہ وقف قدر شناسی جمعیت باطن نبود خاک صد صحرا
پریشانی برفرق او بارش ریزند۔
سعدی زکہ نالیم ہم از ماست کہ بر ماست
ازان کوہ کہ ہفت ماہ مسکن این مسافر گزرگاہ ہستی بود
شہر رامپور سہ روزہ راہ دارد و صناعان انجار نگ ایجاد
پاندانے بطرز جدید ریختہ اند بحکم ہوس کہ بیک عالم
اسباب سامان سیرش مہیا توان کرد اتفاق
طلبیدن چند عدد آن گردید و آنہمہ در ینجا رسید نوی
وضع آن جرات ارسال یکعدد ازان بہ نذر جناب
معظمہ داد چنانچہ وے کارپردازان ڈاک را کفیل رسانیدن
آن ساخت زبان مدعا رنگین نواے این التجا است

را پامال صرصر حوادث ماندن است و تا کجا بیجا حاصلی را
تخم اشک در زمین حسرت افشاندن و خرمن غم
بحاصل برداشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه
ایزدی بدعا امید صرف همت و آرزوی بذل رافت
دارد پذیرائی نذر کتاب مضمون کهتر نوازے بمطالعه آورد
مصرع شکر احسان شما چندانکه احسان شما

بایضاً

قبلهٔ حاجات انچه از خامهٔ عجز هنگامه فرو میریزد
نقش پیشانی سجده مشتاق شمردن است که بشوق آن
آستان بیتابی وامی نماید و هرچه در نامهٔ نیاز ختامه نقش
می بندد بال طائر نگاه دیدار آرزو و تصور کردن که بهوای
آن لقا پرپرواز میکشاید یارب تمنا‌ے حضور می بیش
ازین پاس نصیب دوری مباد جان بخشیهائے ورود
نوازشنامجات بتجدید احیاے اعجاز مسیحائی می پردازد
احسانش دراز دستگیری هاے مراسم شفقت جلوه نمائی
اثر مومیائی میسازد بظهور مراحم فراوانش خاطر از علاج

مصرع

نارسیدن زره عجز رسیدن دارد

والا ناطقه را بعد اتمام قدرت خود در دبستان ادای
سپاس همان اقرار آغاز ابجد خوانیست و زبان را باهمه
روشن بیانی بدرس بسمله کتاب محمدت اعتراف الکن
زبانے بتصور مصائب و کلفتهای بے نصیبان
جهان آسایش دل بدرد آمدن از آثار فضل و مراحم
بزرگانه است و اگردن طومار شکایت تقدیر بهیچ حال
جائز نبود چه صورت عرض گیرد که از دو سه سال ساحت
سینه مقتل آرزو هاست و وسعت دل مدفن تمنا
پیهم رسیدن غم هاے تازه مهلت ناله بلب اوردن
نمیدهد و هجوم المهاے بے اندازه فرصت آه سرکردن
نمی بخشند نگاه تا قدم از خانهٔ چشم بیرون نهد در خارستان
کوایف ناگوار وقف آبله پائے است و نفس تا از
سینه بلب رسد بشور خیر مقدم مهمانان افکار داغ
شیون نوائی و هیچ پیدا نیست که تا کے مشت غبارمی

حرفی بر لوحه اظهار نقش می بندد نامه از بین السطور آئینه دار گریبان چاک میگردد و اگر از شوق حضوری تتمه در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت صفحه و قاصد بال پرواز میکشاید بهلو خراشی بیش دل نوا فروش قانون همین حسرت است و نغمه تراشی ساز نفس زمزمه جوش آهنگ همین شوق للہ الحمد که ساقی ترحم را بدور پیمانهای التفات از حال خمار آلودگان فراق تغافل و طبیب شفقت را تحریر نسخه های شفا در مداوای بیماران خواهش وصال تساهل نیست در این ایام تواتر ورود سه قطعه عنایت طراز نامه چون نزول آیات رحمت بهزار عنایت در رفع عذاب انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنارس و خیریت حضرات آنجا ترقی بخش درجات طمانینت گردید شکر این نوازش که در حضور و غیبت طبع والا صرف همت بغمخواری غمزدگان نمود و در همه حال بکار شوریدگان عالم بی سر و سامانی از دستیاری مرحمت لا انتها بسامان بود مگر بدعوی عجز ادا توان کرد

بطلوع این نیر شفقت شام تمناے ناکامان چندان
شیدا آگین گشت کہ طعنۂ ظلمت ازان بر مہر نیمروز
رسید باطن رافت مواطن حضرت کہ مشرقستان ضیاے
چنین توجہات است تجلی زار انوار قدسی باد قلم نیاز رقم
آن در سر داشت کہ ہر گاہ مژدۂ معاودت با میمنت
بنوازش سامعہ گراید شکر عنایت و کرم و خیر مقدم
بیک آہنگ سراید ہنوز دل عجز منزل فرش راہ آمد
برید سبکتاز و در دیدہ بانتظار آن باز است از نوید
مراجعت ایمائے واز حالات بنارس وکیفیت مزاج
کرامت امتزاج جناب مرزا صاحب قبلہ مدظلہ ارشادے
تا خاطر منتظر سرمایۂ طمانیت اندوزد واز درگاہ بعد ازان
صحیفہ کہ رقم زدۂ بست و چہارم رمضان بود کدامی نامہ
رنگ ورود نریختہ کلفت انتظار را پایانے وکثرت
انتشار را بیانے نیست والتسلیم مع الوف التکریم

یا لصنا

قبلۂ حاجات
اگر از حسرت دوری

چاک زد در حسرت این ماتم دل را وقف داغ و دیده را صرف اشک شدن جا دارد لیکن عجز عبودیت ہمین خواہد کہ در امر ایزدی بساط دخلی نچیدہ آید از مراتب صبر و رضا چہ عرض دارد کہ مشہود خاطر حقائق شہود نباشد گل را بہار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را غالیہ بیزی بو تعلیم کردن طریق فضولے سیرن است گلشن خاطر ہمیشہ بہار از خزان ہیچ حادثہ رنگ تغیر مبینا د حضرت کہ بعد اختتام ایام صیام ہلال عید مشتاقان بنارس خواہند بود تا رونق افروزی خدام در انجا چارہ کار ما درینجا بدست کہ حوالہ خواہند فرمود درین خصوص دل منتظر اضعاد خاطر آرزومند ایماست یارب تا جہان باشد بکام ملازمان باشد۔

بایضاً

قبلۂ حاجات پرتو ورود عنایت عنوان نامہ کہ ہنگام عزم بنارس طغرای منشور اعزاز گمنامان شدہ بود درہمان زمان فروغ اختر سعادت گردیدہ

دستگیری از پا در افتادگان غمخواری بغم در ماندگان چاره سازی بیچارگان
راه نمائی آوارگان شیوهٔ کرم طینتان است و منت
آن نهادن خاصهٔ خواص این یزدان گزیدگان مگر چاره
سگالیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیرفتن
بحوصلهٔ عقل نگنجد و خرد همه فهم نه کند که کدامین پایه از
بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والای رتبه در زمرهٔ
ارباب همم همانا خازن ازل را بے بها گهر این صفت
در خزانهٔ قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا
ریخت و گنجینه دار لم یزل برگزیده جوهر این حقیقت
در حقهٔ حکمت ودیعت داشت که در خمیر مایهٔ طینت عالی
آمیخت کمند تقریر بذروهٔ ستایش این مهین آئین
عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود و دکان تحمید
این بهین روش کرم گستری در بازار اندیشه کشادن
نه در خور قدرت ناطقه باشد بهمزد بخشش بسیار عطا
به نتیجهٔ حاجت روائی حاجتمندان انجاح جملهٔ حاجات
بے تعب انتظار کناد ساختهٔ بنارس را خط انجا هم بهان
هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اظهار

رسید و باعث دریافت دقایق عنایت گردید روز بروز خیر خواهان و بداندیشان بسان ساعات مشتری و زحل آن همواره سعادت قرین واین پیوسته بنحوست رهین باد

ایضاً

قبلهٔ حاجات مسیحا را بر تن بیجان خضر را بر گم کرده راهان پزشک را بر رنجور صهبا را بر مخمور خورشید را بر گرفتاران ظلمت نشاط را بر اسیران کلفت صحت را بر بیمار آزادی را بر گرفتار مرهم را بر زخم سینهٔ چاک آستین را بر دیدهٔ نمناک بهار را بر تاک ابر را بر خاک دریا را بر تشنه تفته جگر منزل را بر رهی نادیده سفر تریاق را بر مسموم نوید را بر مغموم آنمایه منت نخواهد بود که ورود والانامه را بر دل نیاز منزل است تا دیده بروشناسی فرد نغابی صحیفه سرمایهٔ نور اندوخت نامه نگار را بلب خیال دست بوسیدم نامه را گرد سر گردیدم نامه آور را نقد جان در پا افشاندم واز مضامین شفقت و عنایت جان تازه از سر گرفتم

آن که از تیزی دم دشنهٔ حسرت دوری خون اظهار
توان ریخت و مقدار پیش بسملی غبار تپیدن توان انگیخت
و نه لایق آن که از تقاضای خاطر بذوق حضوری
حرفی توان زد و از ان دفتر مطول مختصری بقدر عنوان
جلوهٔ عرض توان داد رتبهٔ ممدوح چندان بلند که اگر سخن
سر بعبرش ساید بوسه بپائین پایهٔ مدح نتواند زد شکایت
حسرت بجدی شعله انگیز که قلم را حرفی ازان بزبان آوردن
مانند نخل چنار آتش از خود برآوردن باشد حکایت تمنا
چنان کثرت خیز که عبارت را شمار آن گره رشتهٔ خود کردن
نقد هستی باولین گره باختن بود چه عرض کند که دلی خالی
شود مطلبی بنگارش و سخنی بگذارش آید چون کمند
فکر کوتاه از همه جاست انفاس عجز اساس صرف دعا
است که سحاب کرمی که ما از وسیرابیم از محیط فضل ایزدی
سیراب و مآب عالمی که ما از و کامیابیم از فیض سرمدی
کامیاب باد کلک نیاز سلک که دو سه روز پیش ازین
نقش آرای ارادت بارسال عریضه شده دران
از نرسیدن ساعت عرض پیرا گشته بوده آنهم

به بست و هفتم روان گردیده آینده چنان مقصود است که
برای رازجویان لفافۂ خط رهنمای منزل اسرار نگردد
واگر فهم نکته چینی صرف تفهیم شود جزاین فهم نکند که قبلۂ قبله
پرستی از جونپور فرستاده فرستادن پنجاه روپیه در
غازی پور صورت ضرورت نمود مهاجنان اینجا رسم داد و ستد
با مهاجنان جونپور ندارند مجبوری سفته بنام مهاجن بنارس
گرفته بوالا خدمت فرستاده میشود تا مل نقصان قلیلی
محظور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی از مهاجنان جونپور
به بیع رود و زر بمعرض وصول آید و به غازی پور ارسال
یا بد ساعت هنوز نرسیده هنگه میرسد بعرض می آید
ساعت شبا روزی خدام سعید تر از ساعت عید
و نوروز باد-

بالصناً

قبلۂ حاجات عجز مراتب تقریر تنگی حوصلۂ
تحریر نه در خور آنست که گوهر بنازی در طبق بیان
توان آراست و نثار فرق مدح توان کرد و نه شایستۂ

ایضاً

قبلهٔ حاجات   زبان طوطی خامهٔ بلاغت

هنگامه شکرشکن معانی نادره باد که از صفیر صریرش همه
چون دم عیسی نوائے جان بخشی میجوشید و بازوی هدهد
تفقد شمامه بلند پرواز فضائے فصاحت ماناد که سایهٔ
بال و پرش یکسر مانند ظل هما تاج اعزاز میفرد شد ایجے
همگی ستودن ذره را آفتاب وانمودن وادکریمی
دادن است بلکه درحقیقت صورت عیب را به پیرایهٔ
هنر دیدن و حرف نقصان را دفتر کمال خواندن نظر
فراوانی عنایات و کثرت توجهات کشادن است والا
هرزه درآئی بصلهٔ تحسین نیرزد و بیهوده سرائے بنوازش
آفرین نرسید شخص مطلب گستاخ عرض می گردد که لفافهٔ
خطوط غازیپور اکثر بجنان عبارت واشارت می آید که علت
غائی چندین تردد که اخفائے چهرهٔ راز از آئینهٔ ادراک
اغیار است برعکس مدعا غازهٔ شهرت بران میشود چنانکه
این بار بود که از غازی پور به بست وششم رسید دارجونپور

عکس پذیر صور معرد ضات بادکہ اوراق بقیۂ بہار تحیران
ہنوز رنگ وصول نبستہ شیوۂ تغافل فروشی حضرت مولانای
شہید چہ خارہا کہ در جگر نشکستہ ہر چند کمند سعی در ہم رسانی
آن چین آلود غفلت نیست داگر باآن نفس سوزی تردد
بجائی نرسید اوراق موجودہ شیرازہ بند ردائی
خواہد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنکہ محضر خون تمنا یعنی
جواب صاف از مولانا نمیرسد صفحۂ دیدہ صرف مشق انتظار
داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت رنگ
امتثال از جریدۂ احوال کتاب آثار الصنادید کہ بنظر
داشتن زبان اردو ونقشۂ مکانات نوآموزان راہ آموزگار
وہم دل بستگی ارباب است دے بسبیل ڈاک دیباچہ کتاب
ارسال کردہ شد متن نسخۂ تمنا بحاشیۂ این آرزو محشی است
کہ منظور نظر انور گردد و نوید قبول آن تعب کشان شکنجۂ
خجالت را خط آزادی شود قطعۂ کاغذ زر مبلغ یکصد روپیہ
بدین امید محمل آرای طواف حرم آن آستان است کہ زر ش
بمعرض وصول آید و بمقیمان درگاہ ازان ایمار ود
والتسلیم۔

بار و شب ایام دوری تار است سایۂ تجمل چنین الطاف
پھنا و فروغ شمع این جلس مراحم مہر ضیا مانند آئینہ
التماس چہرہ خیز اجابت باد

جواب خط مرزا ابراہیم بیگ

قبلہ حاجات سخت را بہمایہ نے فروزندہ
اختر یک آسمان بالیدن و مرا لفرخی طالع یاور صد جبا
نازیدن پیشانی صفحہ را از سطور نقش سجود پیراستن ہان
خط را از حروف زبان سپاس آراستن است کہ ورود
کرامت عنوان نامہ چمن امید را بہار و شخص آرزو را آب
روی وقار گردید سایہ ریزی سوادش با فرق خاکسار
کاری کرد کہ بمقابلش ظل ہما را بر منگیری نقش بوریا
ساختن است و نور ریزی بیاضش با اختر طالع بی اعتبار
معاملتی نمود کہ آفتاب را آئینہ داریش از دعوی ضیا
پرداختن یا رب نخلی کہ منش از سایہ نشینانم ہمیشہ بہار چمن
اقبال و خورشیدی کہ من آنرا از شبنم نسبتانم ابد تاب
فلک اجلال ماناد مرآۃ معنی نمای باطن حقیقت موطن

امید را از آنسو گو همه خواب عدم هجوم آرد نمی بندند و
بلازدگان قحط الفت هرگاه جائی سراغ ازین جنس
دو عالم بها یابند جز گل سودای آن اگر نصیبه همه
هم بایشان رسد بر سر تمنا نمیرسند هرچند وصول اولین
صحیفه را چندان زمان دراز نگذشته بود دیده باشتیاق
دیدن جمال قاصد چون دل عاشق برسیدن پیام
وصل نگرانیها و دل بذوق گرفتن چاشنی التفات از
قدسی شیره خانهٔ نامه مثل دیدهٔ آرزد دهان آرزو واداشت
که آن فرخ قدم از در رسید و این همایون رقم بادهٔ نشاط
بکام جان رسانید نازم بدین روان آسا نامه که از هجوم
سنبلستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار را
بستر آسایش بسایهٔ راحت کشیدن دستداد و از شگفتگی بیاض
بیچراغان ظلمکدهٔ حرمان را روشنی کاشانهٔ مراد بدمیدن
ماهتاب صورت بستکشش حروف مدهوای خنک
دران سایه بود و هیئت نقاط شکل پروین دران ماهتاب
نمود چمن امید بهار آرزوے این تمنا و چراغ آرزو
ضیا امید این مدعا است که تا خورشید روز فراق شعله

دستگیریهای التفات است شکر آن بقدر آن نتوان کرد
هواخواهان را بهر هنگامه و هنگام کمر جان بگزاردن خدمت
بستن دست امید بدامن سعادت زدن خواهد بود اگر
بحر وشئی خارجے حرجے تموددزیدن صبایے چمن
رافت که رسیدن نامی نامهٔ ضیا را اختر دولت و اقبال
نیر چرخ جاه و جلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان
بهادر نیر باشد رایحه رسان گل این پیام گشت کہ بسین
صحیفهٔ والا داخل پنج آهنگ گرده آید اگر رنگ شگفتگی
بستن غنچهٔ این خیال در خلدستان خاطر عاطر بجلوه
آرائی خوبی آن صحیفه در دیدهٔ مشتاقان است جا دارد
و گر حلے بندی شاهد این مدعا بدین غرض بود که نام
گمنامی در فهرست نام آوران جا یابد گدارا هم بزمے
شاهان نزیبد قدر دانی حضرت کافی ست

بایضاً

والاشان مخدوما. گرسنه چشمان مایدهٔ محبت
چون بر خوانے لذتے ازین نعمت جان بالا چشندیده

آن بزم فلاطون او بگاه چنان خواهد که رسیدن منشور
فرمان فرماهم بتوسط فرمانروا باید از آن طرف نیز اغماض
نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبه که فقیر با ظهار
وساطت خود سرمایهٔ آبرو اندوخت فرستادن پاسخ
معرفت دیگرے بکدام پیرایه میخواست که مورد الزام
خارج آهنگی نمی گشت قصور درنگ گو به نظر مصلحت بود
نه بوجه غفلت بصلهٔ حُسن خدمت معاف باد-

بالیضاً

بیقدران قدردانا خامهٔ همایون دم ساغرکش
خمکدهٔ اعجاز عیسویست که کیفیت صریرش نشهٔ احیا بجاندادگان
خمار هجران می بخشد ونامهٔ فروغ افزائے رقم ضیانمای یدبیضا
موسوی که انوار ورودش منزویان زوایای ذره گی را
بخاورستان همپلگی خورشید میکشند زبان آن طوطی شکر
شکن معانی نایاب ولمعان این تیره نمای رخشندگے
آفتاب باد بنده را بخواجگی ستودن و درستایش
قطره دفتر مدح دریا کشودن از آثار فراوانے کرم

بجواب کتابت مرزا اسد اللہ خان غالب

زبان برنگ برگ گل گرم شیوه مخدوما
برنگین بیانی نیایش حضرت کبریا صد چمن بہار میفروشد
وناطقہ بسان لسان بلبل از زمزمہ سنجے ستایش
بخت رسا باآہنگ ہزار موسیقار منیجر و شد کہ چنانکہ چشم
عنایت مخدوم در منت نہی ارشاد خدمت صیاد انتخاب
بنام خادم نمود رسیدن کمند سعی بدروه حسن مرام مخدوم
سر بلندی خادم افزود قصیده را از نگاه ممدوح طغرا
قبول طراز عنوان نسبت و عریضه را از پزیرائے ماہو المعروض
حرف مراد بر کرسی نشست ہواخواہان را آسائش
سبکدوشی گزاردن خدمت مفت وقت گردید
منتظران را آئینہ جلوه نمائی شاہد مدعا پیش نظر رسید
جواب یا آن آئین کہ دل بحصول آن کمین داشت اینوقت
رنگ روانی میگیرد انشاء اللہ از دست ہمان قاصد کہ
این سجده زار نیاز را بران آستان میرساند تحفہ محفل
میگردد بعد ازین اگر ہمت آسمان سیر قاعده شناسان

چه گزارد که سخنی بگزارش آید واز شراره جوشش سوز
فراق کاغذ نامه سلسلهٔ النسب به بال موسیقار میرساند
چه نگارد که حرفی بنگارش گراید درین زمان غلغلهٔ
عزم نواب نامدار بگل چینی بهارستان آن گلزار سامعه
را مانند مژدهٔ گلگشت چمن باسیران قفس نوید نوروزی بود
و بیدست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید
محمل آرائی بهدوش نسیم توقع صدگونه بهروزی اکنون
بتحقیق رسیدن عزیمت پنجاب خاک یاس در دیده
تمنا بیخت وشور آبه این خبر نمک در شراب آرزو ریخت
چندی دیگر دل را مبارک باد ناکامی است ونگاه را
مژدهٔ حرمان خرامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان
امکان کدام مضمون بجلوهٔ اظهار آرد روزی چند گذشته
که کرم اسلوب نامه مرغوله ریز ترانهٔ وصول گردیده از خارج
آهنگی انصاف دشمنان خبر داد یارب هر که با ان راست
رو مقام اتحاد تکیه پیش آید سر طالعش چون چنگ و دف
نگونی و تار نفسش مانند ساز غم نغمه فروش
مخروطی باد۔

نیک بنظر نمی آید آینده خدا داند هر چند فرد

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پُر گشت چه بغداد و چه بلخ

لیکن تقاضاے بشریت مرا بطور من میگذارد و هجوم افکار طبیعت را مغلوب میدارد آما بین بغل اگرچه تحلیل یافت مگر ناسازی آب و هواے اینجا با مزاج دست و بغل است و بناے صحت در خلل از اجل انقدر مهلت را خواهانم که باز سر پر سودا بر آن آستان گذارم و الا کسی چنین زندگی بد بهر چه خواهد که همه دم سینه است و کوه غم و دل است و انبوه الم دیدهٔ حیرت نگاه وقف این تمنا است که از مشکین رقم خامهٔ جادو نگار سرمهٔ نوری حاصل سازد اگرچه زیب رقم یا بد در حق این بیمار نسخه شفا تواند بود۔

بجواب حکیم فخرالدین خان

سراپا کرم مخدوما   از نائره فروشی شعلهٔ
اشتیاق نے خامه لسان نخل چنار آتش از خودمی برد

بکجاست آنهمه دسترس که زنم زطاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده
نه زشور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
مژه چو شمع کشاده ام بغبار رنگ پریده

بمولانا شهید

حال خون گشتن دل بی تو رقم میسازم
جای آنست که خوناب چکد از قلمم

شرم کم حوصلگی سرمهٔ گلو است نوحه بر مرگ آرزو چند کنم و مرثیه بر حال دنیا تا کجا خوانم والا دفترهای پریشان نوشتنی بود و طومارها همرنگ نامهٔ اعمال خود سیاه کردنی قطع نظر از آلام فراق تکالیف مالایطاق که درین سفر کشیدم بحضور ملازمان عرض یافته باشد تا دیدنیها دیده نا کشیدنیها کشیده شد آن همه ریشه دوانی سعی و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر بکجا میرسید که حصه ها از خونم نصیب خاک مظفر نگر و سهارنپور بود سیرابی آن تشنه کامان بچه طرز میگردید لطا هر آثار

خادم نواز مخدوما خامه از کشش حروف نقش آرای
مدعا است و نامه از لبهای سطور دهن کشای ادای
شکر و ثنا که قلم عیسی دم به پرسش حال آبله پایان وادی
الم نوید تسکین بگوش جان رسانید و نمیقهٔ مشکین رقم
بعیادت پهلو فرسایان بستر غم چون مسیحا بر سر بیمار
رسید گل بیخار صحت همواره چمن پیرای دامان حال
ملازمان و بادهٔ بیخمار جمعیت پیوسته فرحت افزای
دماغ خادمان باد بگذارش رسیده باشد که با همه
کشاکش آلام تار نفس از گسستن محفوظ ماند و بچندین
سنگباری ایام شیشهٔ حیات از شکستن مامون بظاهر
دیدهٔ غفلت نگاه را چندی دیگر اجازت تماشای
این حیرت سرا است و این سر بزانوی ندامت سخت
جانی را روزی چند رخصت اسیری درین دام بلا
دیگر از حال وحشت مآل خود چه عرض دارد که کلفت خاطر
عاطر بار نیارد

نظم

شده عمرها که نشاده الم انگبین اشک چکیده
دلکی زنالهٔ بی اثر گره ز رشته بریده

فرسودگیهائے آن از دست غم نگذاشت و ملال دیر
رسهائے او نیز بازم داشت از مقصود یکه زبان
شکرین خامۂ جادو نگار نوای استطلاع کشیده
تا این زمان رسیدن نوید حصول آن بہار آرای
چمن طمانینت گردیده باشد از ہنگام ظہور این موقع
خاطر خیر طلب بدعا میخواست کہ قرعۂ این دولت
بنام نامی زنند چون دعا با صدق در یک پیرہن بود
بفضل ایزدی از گریبان اجابت سر بدر نمود نا حق
کوشی رقیبان چہا لبساط فضولے آراست مگر الحمد للہ
کہ حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامہ
جوش بادۂ فرحت بر سران می آورد کہ نغمہ آرای این مژدہ
شوم لیکن خوف التباس بوضع ابنای زمانہ کہ دل دادہ
شما فرسنگہا ازان راہ دور است رخصت نداد زیادہ
عرض مبارک باد با دعای دوام جمعیت و اقبال برزبان
دارم و بس۔

بالیصنّا از کوه شملہ

تازه وجهان و جهانیان را ازان آستان اقبال دربان همواره فیض بے اندازه باد۔

بمولوی اسد الله خان بهادر تهنیت عهده قاضی القضاة

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
بخیال سرمه سواد آن به بیاض دیده کشیده شد

هرگاه طول شب یلدائے هجران تمهید طلوع صبح دوام وصال بود بشکوه جانگزا ئیهاے الم فراق چرا پردازم و چون شرم تغافل حق یاد آوری بطرز خصوصیت ادا نمود شکایت روح فرسا ئیهاے استغنا بهرچه سازم هرچند درین باب هم از اثر جذب دل خود بار منتها بردوش جان دارم نه ازان سرخیل بوفا نا آشنایان که دامن محبوبی الیشان همیشه از خاک مروت برچیده باد دهی وصول العطاف مضمون نامه برنگی ساغرا متنان پیمود که خمار رنج هر فرد منتی رنج فراموشی پاک ربود در بساط ناکامی بغیر کالائے جان نداشتم خواستم به نثار قدم قاصد اندازم خجالت

بغرعرض خدام فلک احتشام خداوندنعم قلزم فضل و کرم محیط سخا و ہمم فیض رسان اعالی و ادانی امم دام اقبالکم و زید اجلالکم میرساند پیدا و ہویدا ست که چنانکه ذره را بمجردت نور افشانی آفتاب عالمتاب پرداختن عجز ادراک خود بعرض آوردن بود و قطره را سپاس آبروبخشی دریا عرضه دادن تنگی حوصلهٔ خود ظاهر کردن همچنان بندگان را یارای پرورش خاوندان زبان تعریف و توصیف کشادن اعتراف رسائی خود بمقام نارسائی نمودن باشد نه از عهدهٔ آن برآمدن

فرد

چیزیکه بصد زبان ادا نتوان کرد	پیداست که یک زبان چه تعریف کند

پس طریق اصوب و انسب همینکه شکر نعمت واجب دانسته بدعا مشغولی نمانید و شبانروز صرف انفاس بهمین راه سازند تا چرخ چارمین اریکهٔ خسرو خاور بود و بذل انوارش راتب معدن و کان دهد کرسی دولت و حشمت را بوجود ذیجود ملازمان شما یان ہر قسم دلق

نوشتنی بود داغ بی رحمی زمانه ام که بعذاب دوری
بس نکرده موقع نامه و پیام هم باقی نگزاشت دور از
آنجناب زندگی بس وبال است و سرمایهٔ حیات صرف غم و ملال

نظم

بخندد هرزه غنچهٔ دهن بی تو
زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
ز سینه سوزی هجر تو جان بلب آمد
نفس چگونه کند اختیار تن بی تو
نبرد زنگ غم از سینهٔ فسردهٔ من
نه باد نی گل و نی سرو نی سمن بی تو

بی اختیاری دل مضطر نگزاشت والا عرض اندوه
حریف حوصلهٔ زبان و قلم نتواند شد خفظ حافظ حقیقی هر
جا حصار امن از بد اندیشی کج اندیشان باد۔

بحضور جناب جمس طامسن صاحب بهادر
بایام حکومت صدر بورڈ

دیدانچه دید خاطر ناکام ما بجهد کاری طول امل تخم
هوس در مزرع تخیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن
هوششش زدند فهمید انچه فهمید اکنون تکلیف انتظار کرامت
بار بملاحظهٔ سطح نامه خواستن از مسلک موقع فهمی آلسو
افتادن میدانست رسیدن نتیجهٔ ملتمسات از نزد خان
الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر
بهم نشده و دل و دماغ را آنهمه از جا نبرده است که زیاده
ازین خون گرمی با خامه و نامه توان نمود فرد

تغافلت کرد پامال حیران نگریم چرا نه نالم
فرامشتهای رنگ حالم فرامشت یاد می نگارم

چنانکه فرامشی بیخبران بکدامی وقت یا دنی آید
یاد حق در هیچ حال فراموش مباد ۔

ایضاً

قبله و کعبه تصور آن قبلهٔ امید جبین نیاز سجده
فروش است و بخیال تشاویش خاطر عاطر دل و جگر
از دهان زخم در ناله و خروش حکایت ها گفتنی و دفترها

مغز را در استخوان مانند شمع در پردهٔ فانوس
می افروزد هنوز آغاز زمان هجران است تا پایان
آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاده
جز حسرت حضوری چه غرض دارد۔

بایضاً

ندامت میکشم از نامه هاے بیجواب خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که
زبان قلم را رخصت جواب زار نالیها نیست یاس را مژدهٔ
صد پیراهن بالیدن که بعد ازین رشتهٔ امیدی سامان
دام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید وگر سازالنسیان
مهجوران چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی را هم بغلط اجازت
یاد آمدن نه حرمان را نوید جهان به کام خود دیدن که
دگر دست آرزوئے بدامن دل شکسته خاطران نتواند
رسید طالع تا فرجام ملتبسهٔ در رسائی خود بمقام
کمال نارسائی داشت آئینهٔ یقین پیش نظرش گزاشتند

شکر می رویاند و تصور تکلیفهای ایشان به سبب
محبت این نیمجان همه تن داغ ندامت میگرداند درین
کساد بازار مردمی خلعت غمخواری بیدست و پایان
که حلهٔ جوانمردان است بر قامت ایشان دوخته اند و
دیگران اگر ازین سجیهٔ رضیه بهره داشته از خدمت
ایشان اندوخته اداے شکر چنین عاطفت کار کام
و زبان نبود مگر سطرے چند باظهار نیاز علیحده رقم نمودہ
منظور نظر محبت اثر شان باد سفر این طرف در ایام
برشکال صد خطر دارد و با آن الغیاث بیداد درینجا از
بے اثرے اثر اگر مولوی جعفر علی صاحب
قرعهٔ این عزم نزنند فال نیک است از روزیکه گنشش
آب و خورش این پری زده را درین زندان سلیمان
یعنی برین کوه پراندوه انداخته تیشهٔ فراق چندان جگر
نگا وے دارد که روح فرهاد را بماتم می آرد دیدهٔ سفید
شده همرنگ جوے شیر است و از دشنهٔ غم پرکالهاے
جگر بسان خون پرویز دامنگیر دل سوزان از هجوم گریه
چون چراغ کشتی درعین دریامی سوزد تپ درونی

تجویز می نمائید در راے این از خود رمیده نیز اختیار
فرمودنے است و بعد ازان رام پور و باندا هم دیدنی
طلب خطوط از هردو جاے مذکور مستحسن افتاد آرایش
تدبیر با جلوهٔ تقدیر موافق باد قلم عجز رقم نیرد و بار به خان
الطاف نشان در خصوص ملازمان آنچه نگاشتنی بود
نگاشته مرآة التماس هنوز چهره خیز جواب نشده بالبا
انتظار جلوهٔ شاهد مدعا باشد فکر خیراندیشان به تعمیل
ارشادات عالی در باب انشا فرصت جوی وقت است
هرگاه جناب میور صاحب بهادر باز پس می فرستند
سررشتهٔ تدبیر در شیرازه بندے اوراق مطالب مشده
صرف میشود بواد ید حال زمانه امید نتوان داشت که
مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاطر است بانجام گراید مگر کمند
سعی هوا خواهان البته تهمت آلود چین کوتاهے نخواهد شد
خبرهاے متوحش مکاره اکبرآباد درینجا هم بتواتر رسید
ایزد مهربان بندگان را بکردار ایشان نه گیرد و رحم را
بر مکافات اجازت سبقت دهد الطاف نهامی بیپایان
برادر صاحب موصوف از هربن مو بهزاران زبان

این مسلک هر چند از طریق رضا دور می افگند سراغ
از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نوحهٔ فوت امید
با شک ریزی مژگان خامه سیاهی از چشم دوات
پاک بردمی کس باین طالع ناساز چه سازد و بچندین کلفت
فال کدام راحت زند که اگر حیرانی فاتحهٔ رخصت میخواند
پریشانی ریشهٔ اقامت میدواند و گر حیرتے بوداع می پردازد
حسرتے طرح رفاقت می اندازد از سرمایهٔ حیات دمی
نیست که صرف نالهٔ غم نشود و در چشمهٔ چشم نمی نه که وقف
آبیاری نخل الم نگردد بعد عمرے که ورود عنایت عنوان
نامه خار خار انتظار از جگر برآورده دریافت مضامین افکار
انتشار ملازمان مهمانهای جدید رنج و محن را بخانهٔ دل
که کاروانسرای غم شده است درآورد هرگاه تشتت
خاطر عاطر با دورے همدمان بتصور می آید از رنج پریشانی
های خود دقیقه در نظر باقی نمی ماند قبلهٔ امیدها ایمن
تکلیف بسیار درین سفر کشیدید فضل ایزدی تلافی
فرماید و مضمون ان مع العسر یسرا بظهور آرد عزیمت لکهنو
چنانکه برادر کرم مناصب لاله اجین سنگه صاحب

حضرت ندید و قلم نیاز رقم سطرے چند کہ آشفتہ تر از حال این شوریدہ سر است بمعرض عرض کشید الحال اینقدر تکلیف برخود جائز داشتن کہ مکتوب الیہ را بحضور خویش طلبیدن و بہر وضعیکہ وقت مقتضے باشد بدلجوئی او پرداختہ و مکتوب حوالہ کردہ جواب ہر مراتب بالتفصیل ازو حاصل نمودن و باین ہوش باختہ عطا کردن حیاتی تازہ بہ نیم جانے بخشیدن است و داد بندہ نوازیہا دادن بخت نارسای این بیدست و پا حارج این مدعا مباد مصرعہ

زیادہ زین چہ نویسم کہ آب شد نفسم

بایضاً از شملہ

چگونہ شرح درد دل نویسم پیش دلجوئی
کہ از آشفتگیہا دل رود سوئی قلم سوئی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر ازانکہ رخنہ در بنائے تسلیم می اندازد درے از مطلب ہم نمیکشاید و الا در ماتم مرگ آرزو جامۂ کاغذ را سیاہ کردمی و سلوک

یاس انداخت و پاره پاره ساخت هر پاره صد ریزه و هر ریزه صد نشتر گردید و داغ دل و جگر بزخم و زخم به ناسور شدن رسید محبت به تقاضا است که دقیقهٔ از دقایق شکایت ناگفته نه گزارم پاس ادب ازان منع فرماورین ایماست که مهر سکوت بر دهان زنم و حرفی بر زبان نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون این رباعی تن میدهم -

رباعی

زنده کنی عطای تو	ور بکشی فدای تو
دل شده مبتلای تو	هر چه کنی رضای تو

درین عرصه پریشان نگاری ماد و یار سامان تکلیف نظر ملازمان فرستاده اکنون دل از خود رمیده گوارا نمی گرد که باز زبان پرداز دلیکن درین زمان طرفه بار اندوهی بر دوش شکستهٔ دل افتاد که مضامین مکاتیب ملفوفه به گزارش آن زبان جرارت خواهد کشاد مانی خبر عنایت

بیدل از یاد خویش هم رفتم	که فراموش کرده است مرا

از تحجت سیاه برنگ کاکل دلبران یکسر دارم و هزار سودا
واز تیغ جفا بسان شانه زخم آباد جگر دارم و مرهم ناپیدا
چها عرض کنم که دلے خالی کرده باشم ستیزه کاریہای
زمانه که صلحش برنگ جنگ سر برمی آرد بر لگارم یا بیقراری
دل دیوانه که گاہے مرا بطور من نمی گزارد عرضدارم
یا از کم التفاتیہای ملازمان که آنجا در یهین قدر زمان
دوری یاد مهجوران وقف نسیان است شکایت
برلب آرم کانپور را از مقدم میمنت توام دار السرور فرمود
ومحرومان را بزبان قلم هم نه پرسیدن خود عجب بود
وین عجب تر که از چندین عرصه رونق افروز انجا باشند و
بدیدن محب صادق من قدمی رنجه نفرمایند مدتے دل پر
آرزو محو این خیال بود که سر مرا فرش قدم خویش تصور
فرموده گزارے بآن طرف نموده بدیده دیدار جوی
ما دیده و بزبان حسرت گفتگوے ما پرسیده باشند و
که نامه اش مملو از شکایتهاے حضرت به نیامدن و ناپرسیدن
علم وصول افراخت شیشهٔ دل را از طاق امید بر زمین

رسید و بذریعهٔ جناب شان بحضور نواب نامدار
نقاب از چهره کشید درآنوقت قرعهٔ طلب بنام این
گمنام هم افتاد پس ازان که شانهٔ تقریر گره از زلف
مطالب کشاد غازهٔ ارشاد چنین رنگ بست که هر چند
جمیع ابواب این کتاب بجاے خود مستحسن و مفید است
لیکن چون کار با طفال افتاده و تعلیم مبتدیان علت غائی
فرمایش بوده صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب
خواهد گرفت وازانجمله نسبت رقعات شوقیه و صنایع
نقش قبول بر کرسی نخواهد نشست و قبل ازان بهیئت
کذائی در اگرآباد نزد جناب میور صاحب بهادر
باستشاره و اصطلاح سمت ترسیل خواهد یافت اکنون
ظهور امر آخر در کمین توقف رسیدن جواب ازانجا است
دیگر جز این شکایت که به کانپور رسند و خبرے از حال
دل فگاران نه پرسند بقول بیدل ازین عالم که همن عالم است
چه وانگارد وازین ساز که این ساز است چه معروض دارد
شاهد مراد در آغوشش بادهٔ کامرانی نوشش۔

باب الصنایع

نوازنامه که چین سفر از اکبرآباد تکلیف بنان عنایت
فشان به ترقیم آن گوارا فرموده بودند ذرهٔ بیدست و پا را
بعروج آفتاب رسانید و سواد آن اگر ظل عاطفت بر سر
کشید بیاض آن مرهم کافور بر زخم جگر بخشید تا خمار مهاجرت
باقیست دور پیمانهٔ این الطاف بی انتها باد کلک اعجاز
نگار که از فقرات نثر به تتبع ملا جلال طباطبائی عذار کاغذ را
بخط مشکین آراسته و آئینه پیش یوسف گذاشته اگر سرمهٔ
انصاف بدیده بود توان دید که تتبع نیست تفوق است
و تصویر تفسیر فضلنا بعضهم علی بعض درین وقت ملا
بایستی تا دانستی که چه میگویم و در راه این دعوے
نه بدستیاری کثرت و رسوخ نیاز بلکه بپامردی
انصاف می پویم حسب ایما آنچه نگاشتنی بود بجان
الطاف نشان نگاشتم فضل غیبی بهانه جو است حصول
مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مباد آنچه درینجا
گذشت بر مرآة شهود خاطر عاطر هم منعکس شود اجزاء
انشا بعد نفس سوز بهای تقاضا از قبضهٔ جناب ایلن
صاحب بهادر بدست جناب نهارنٹن صاحب بهادر

آن سفر کردہ کہ صد قافلہ جان ہمراہ اوست
هر کجا هست خدایا بہ سلامت دارش

بندگی چہ قدر نیرنگ ساز درماندگیست کہ با وجود داغ
الزام مختاری خاک یکصحرا مجبوری بر سر باید انداخت
والا من وا ز ان جناب دور بودن سخت جانی چہ مایہ
موجب شرمندگیست کہ با ہمہ برخاستگی دل ازین جہان
بانتظار مرگ شکستہ پا باید ساخت ورنہ من و در فراق
زیستن مشت خاک انسان را در چار سوی صرصر
حوادث نہادہ اند عنان خودداری بدست کیست
ہر چہ پیش آید پیش آید آئینۂ خلقت این ضعیف خلقتان
را تعلیم مشق حیرت از چشم قربانی دادہ اند خوب و زشت
در حساب آئینہ نیست ہر چہ رو نماید رو نماید شبہا بہ تمنای
آن لقا پنجۂ مژگان دست دعاست خداوندا صبح امید
از افق اجابت جلوہ کنا روزہا تا رنفس کمند مناجات
حصول ہمین مدعا است یا رب شب یاس مشتاقان
بچراغ مراد روشن شوا د بعد از آنکہ خلش خار
انتظار نشتر فرد شر رگ جان گشت ورود دعاجز

بجلاے گل امید داغ یاس نہ چنید چہ چینذ زہر نوشان خمار دوری را سردی اینجا بادہ پیمای کیفیت سردمہری زمانہ است و فضای این مقام آئینہ نمای کلفت موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نغمہ جانوران جان خراش تر از نوحہ غم یارب دیدہ حسرت کشان دیدار را بیش ازین حلقہ دریاس مپسند و خاطر امیدواران حضوری آن نعیم ارم آثار را در امید برو مبند بعد ازان کہ تحفہ نیازی حوالہ قاصد شدہ بود چنانکہ بمعرض نثار آوردہ باشد کیفیت ورود عنایت طراز نامہ ساغر طمانیت پیمود و اعجاز قلم عیسے دم در حق نیجانان مسیحائی نمود بر سوادش کہ مومیائی دل پارہ از شکستگی درست نمودہ ازان بہم رسید سواد دیدہ سپند سوخت و از بیاضش کہ صبح امید نجست در شب تیرگی غنودہ ازان دمید بیاض چشم سرمایۂ نور اندوخت تا تپ ہجران جگر سوز است طبیب شفقت را در عطاے چنین نسخہ ہاے شفا دریغ توجہ مباد

بجواب کتابت ایضاً

را از آئینہ پشت بدیوار حیرت نشانده چہ نویسد و خامہ از
کزلک زبان زیر دندان از سینہ کاوبہای ناخن
غم کہ فرہاد را در مرگ ندامت خوابانده چون نگار در قفس
نیم بسمل تیغ الم جانگزا دیدنی داشت چہ توان کرد
تنگنای اینجہان جای تپیدن نیست قیامت آرائی
فغان ہوش ربا تماشا کردنی بود چہ باید نمود از بخت
تیره کہ سرمۂ گلوست رخصت نالہ کشیدن نہ روی شب
ہجران سیاه از ماہتاب نمک در چشم ریختہ خواب از
چشم و سر از بالش ناآشنا داشتہ چندان بیتاب میدارد
کہ شمع بالین انگشت زنہار ریمیشود حال روز فراق
تباه از آفتاب آتش بجان زده آسایش از جان و جان
از تن بیگانہ ساختہ آنقدر مضطرب میسازد کہ خط شعاع
در دہان صبح زبان امتناع میگرد و چشمیکہ مہجور از سرمۂ
خاک آن آستان شده جہان در نظرش تیره و تار
بود طائر نگاه بال و پر در آشیان نشکند چہ کند و دلیکہ
رنجور محرومی ملازمان گردیده سامان عشرت
در تصورش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جہان

دستگاهی گر بود احسان بدشمن هم خوش است
حیف کز درماندگی از دوستان شرمنده ام
صریر خامهٔ آن معالج بیماران درد الفت با حیاے
جاندادگان الم فرقت هم نفس دم مسیحی باد و رعایت
این جنس رافت بهانه جوے سببے مباد۔

بجواب صحیفهٔ مولانا غلام امام شهید از کوه شمله

فصلے از باب شکست رنگ انشا میکنم
میتوان راز درد نم خواند از سیماے من

حکایت سوزش جگر خانمان بآتش داده صفحهٔ قرطاس را
پرپروانه میسازد و در شب یلداے حروف شمع این
بیان بچه عنوان روشن توان ساخت ماجراے ریزش
اشک دیدهٔ تر خانهٔ عافیت بسیل بلا سپرده نقوش
مطلب را پیش از نشستن شستن میدهد در بحر طوفان
زاے اظهار اینمدعا کشتی کاغذین اساس عبارت
بچه طور بادبان روانی تواند افراخت دوات از خامه
انگشت بدهان است بیقرار یهاے دل که سیماب

عاطر جاے دارد لو پس از عمرے نگاه مهر قرعهٔ لطفی بنام عشر
انداز د و این کس مپرس که از خاطر خود هم فراموش است
در بزم آن سر خیل اتحاد طلبیان بزمرهٔ مخلصان بیاد
مے آید هر چند ظهور آن امر اتفاقیه باشد اداے شکر
درهمان زمان منحو است مگر هجوم تردداتِ تواتر اسفار
که هر روز سراے دل منزل صد قافله افکار بود و صداے
نفس دراے هزاران محمل انتشار نگذاشت تا بریدِ خامه را
مسافر ملک معانی ساخته تحفهٔ ثنائے می آراست شنیده
باشند که بالفعل نیز پاے هرزه جولان را گنج دار الامن
و امان نصیب نیست و این سلسله جنبان بیهوده دوی را
مهلتے از قطع فراز و نشیب نه صفحهٔ خاطر وقف داغ حسرت
و سر تاسف تندر از نوے ندامت که نقش تدبیر این
بیدست و پا بحصول مدعاے سامی بر کرسی مراد
نه نشست و دست نارساے این بے نوا به حسبت
وجوے مطلب گرامی حلقه زن در یاس گشت

فرد

بلکہ افتد توفیق ایزدی بہمہ حال بر مسلک استقلال مستقیم داراد و بے آشوب تردد بمقام کمال جمعیت رسا ناد۔

بجواب مکاتبۂ حکیم فخرالدین خان

پنجۂ تمنائے آن وحید دوران ہموارہ شانہ کش زلف شاہد مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بے الفترہ شکوۂ تقدیر نیست و باآن زبان الکن خامہ حریف این داستان نفس گیری دل ما نا بسمل بگلجہان تپش زیر بال دارد مگر چہ کند کہ طرح این قفس بوسعت یک تپیدن ریختہ اند آہ عرش فرسا مایۂ شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن بکجا رسد کہ کمند رسائیش از گوشۂ بام تاثیر گسیختہ وائے بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چارۂ کار ننماید وحیف درماندگی اگر رضا بدفع این خمار ساغر طمانیت نہ پیماید چند لیست کہ وصول دلنواز نامہ بر متعطشان زلال وصال سحابی نمود و انوار معانی روشنش بر تیرہ روزان ایام فراق آفتابی للہ الحمد کہ این غبار سر کوچہ وفا بر گوشۂ دامن خاطر

از خانہ چشم بیرون گزارد قدم بر نشتر زار گذاشتہ است
واز حرقت درون نفس بے آرام تا بلب رسد صد بار
جگر براگر بخادہ واقعہ غم افزاے جناب مولوی صاحب
غفران مآب دلہاے مخلصان را وقف تپیدن کردہ و
دیدہ ہاے محبان را صرف خون چکیدن ساختہ از بطن
الم مواطن اخلاص گزینان راہی بدل الطاف منزل آن
سر حلقہ حقیقت بینان توان برد کہ در ہجوم چندین غموم کار
اضطرار بکجا رسیدہ باشد و سینہ سوزے آتش این
الم چہا سامان داغ دل و جگر چیدہ لاکن از آنجا کہ بران کار
آگاہ پوشیدہ نیست کہ شیشہ حیات کہ جوہر نمای حقیقت
حباب باشد از سنگ قضا در شکستن ناچار است و ازین
سراے دو روزہ کہ نہ جاے نفس راست کردن بلع دگر شتن
بے اختیار پس انچہ رو نماید چون دیدن ضروری است
بارے برضا باید دید و ہر چہ بر سر افتد ہر گاہ کشیدن
بمجبوری است ہمانا بہ تسلیم باید کشید تا سر رشتہ ادب عبودیت
کہ باعث اختیار انیہمہ عجز است از دست نرود و دولت
رضاے کبریا گر در گرو استقامت مقام ارتضا است

شعر

نازنین جملهٔ نازنین بینید	نظر پاک این چنین بینید

به نظر آورد بحکم ماموری پس از عرق ریزی سراغ با دراک
حال بجاے انچه به نقش وضوح صفحهٔ آراے شهود گشت
منتخب فروش مجموعهٔ این معنی است که درین مرتبه
نیز همون آتش در کاسه شد این غبار دامن عجز اگرچه دست و پاے
براه سعی زده بود مگر چون آه بے تاثیر بجاے نرسید
از اخبار این طرف بالفعل انچه سامعه را سامان نوید بهار
باشد گل کردن این خبر از افواه است که انتهاے فصل بهار
ابتداے امضاے خزان هجران خواهد بود مصرع

یارب حصول مقصد دلها قریب باد

بمولوی اسد الله خان بهادر در تعزیت والد مغفور شان

گلشن خاطر سامی از صرصر حوادث زمانه رنگ خزان ندیده
آبیارے تسلیم و رضا همیشه بهار باد درین زمان کدورت
عنوان که از خار خار حوادث نگاه تامل خرام تا پاے

اختیار را دفتر چنین و چنان گشادن با آنکه طومار تسلیم
از ہم دریده باشند مانند دست و پا زدن موے سست
بقلزم افتاده اظهار رسائے کمند سعی بذروه نارسائی ا
والا از نشتر کاری خار فراق جہا گفتنی که نبود حیرزدگان
کارگاه اعتبار را طرز سخن این و آن آراستن حالانکه داغ
پا لغزے مسلک رضا بر جبین کشیده باشند چون تنگ
و پوے مسافران عالم خواب ہمان پہلو فرسائی بربالش
بیدست و پائے است ورنہ حکایتہائے امیدواری
دل پر اشتیاق چہ قدر بیان کردنی که نداشت بالجملہ
سرمایۂ تسکین که در کاوش الم دوری باشد خیال قرب
روحانی است و جمعیت اطمینان که در ہجوم یاس و پریشانی
بود تصورہائے اعتبارے بعد مکانے یاد آوری بیخبران
یا یراد مهربانی نامه خبرے از عالم شفقت داد و رعایت
این جنس عنایت بر روے دل ناکامان درہائے عشرت
کشاد و گلریزی الفاظ و معانی درستایش خس ناچیزے
که مثل سبزۂ بیگانه باعث چین ننگ و عار جبین گلشن ہستی
است بهار مضمون۔

آوردن خاک محنت بر سر می باشد بادهٔ صفاے
محبت در میناے باطن چنانکه بود همچنان در جوش است
وشکوهٔ فراموشی بکلی فراموش بمراعات وضع تسلیم صداع
افزاے ملازمان به بند یان سراے که تا این زمان نخواسته
اکنون هم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم
سبقت ناچار برین داشت وسعت اخلاق عذر خواه با
شنیده باشند که ثلث امسال بصحراے دکن گذرانیدیم
حالاکه در آگره رسیده ایم مانند شرر جاے گرم نه کرده بحکم
بے اختیاریها باز کمر بسفر بسته دست جنون بدامن کوه میزنیم
یعنی بشمله میرویم زیاده ازین خجلت ناپرسانیهای ملازمان
مهر خموشی برلب اظهار وبیان است **فرد**

زبس شکسته دلم لب بحرف وا نکنم
نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم

بجواب کتابت مولوی عنایت الله

مرآة صفانماے خاطر گرامی که چهره خیز یاد مهجوران است
عکس پذیر شواهد انوار قدسی باد مهجوران تهمت آلودهٔ

هرگاه غبار انقلاب اوضاع واطوار گردۀ تصویر عبرت بود شکوه وشکایت بکدام حساب است وچون چشم دل تماشائی بهار حیرت باشد نغمه یاد و فراموشی نوای تار یک رباب بخنجر برشته جگر که خاک یکجهان عبرت از پردۀ چشمش بنحته اند و بادۀ صد خمستان حیرت در کام هوششش ریخته وفا وجفا را آئینه دار یکجلوه میداند و نقش نیک و بد را رقم یک صفحه میخواند گل کردن بهار رنگینی چهرۀ جان را خون شدن دل در کار است گو همه زخم ستم باشد ما مرهم کرم می پنداریم زر تارے لباس پروانه از زر فشانی شعلۀ شرر بار است گر همه آتش قهر بود ما زلال مهر می انگاریم ازینجا است که با اینهمه جلوه فروشی استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس ساخته تا بر غفلت مایگان سواد این معنی روشن شود که طول امل مشتاقان جادۀ بیابان عدم می باشد و با وجود چندین خارج آهنگی مروت از النفوگه گاهے سامعۀ منتظر را نغمۀ طفلے هم نواخته تا بر هوس پایگان معنی این دقیقه مبرهن گردد که جگر باتش دادگان سوز الفت را نام محبت بر زبان

بجواب شکایت نامۂ حسین احمد خان

قدر دان محبت و اہل محبت زاد اللہ محبتکم دلدادۂ شمامدے
محو این خیال بود کہ ہرگاہ دوری اعتبار رسمے منافی
حضوری معنوی نباشد احتیاج نامہ و پیام بہ کہ واز کیست
و درحالیکہ بعد وہمی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت
محرمیت خامۂ نامحرم چیست لہذا دل محبت محمل کہ بچیزے
غیر شما و محبت شمائی پرداخت بر سمیات نمیساخت
اکنون چون شکایت ہاے ہم رسید و دریافت
گردید کہ محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم
دست بقلم و حرفے بر رقم آشنا شد جاندادگان
طرز اخلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت
فدائیان شیوۂ یکرنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب
نبایند۔

بمولوی اسد اللہ خان بہادر

خاطر گرامی را دریاد حق ہر دو عالم یکحرف فراموش باد

فرد

بهار عمر ملاقات دوستداران است	چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

درین نمایش گاه بیدار و بازار تخیلات و اعتبار جنسی که بآن دل توان بست مواصلت احباست و نقدی که بران سکه رواج تواند نشست مجالست با اصدقا این بچمیر زکه بخریداری آن جنس نقدل می آرد و بعوض این نقد جنس جان را دریغ نمیدارد از گرانمایگان جهان کرم که مشتریان کاسد قماش تمنای آرزومندان عالم تهیدستی انداشترا این کهنه متاع امید میخواهد که بتاریخ بست و نهم ماه دسمبر روز پنجشنبه شامگاه پرده های دیده داعی را فرش پا انداز متصور داشته و قدم اعزاز بران گزاشته بقدوم خویش نوازند و به نان بی نمک فقیران رغبتی نموده کام آرزو یم بچاشنی مراد انبارزند ع با کریمان کارها دشوار نیست

مکاتبات

موصوف اند که بامتیاز و عمدگی معروف اند والّا همه
زنگ آئینهٔ اختلاط جمله بلاے جان ارتباط سرگرم
دعوی برادری مگر یوسف فروش همچون صبح کاذب
خنده رو لیکن تیرگی جوش پهلونشین و جانگاه چون
دزد و چسپان دو بال نگاه مانند گرد بخیر برشته جگر
که خاک عالمے از پرده ہاے دیدهٔ بخیته گوهر عبرت
بکف آورده است و عمرے صرف مطالعهٔ اوراق
لیل و نهار نموده مضمون حیرت انتخاب کرده اگر نگهه را
آب میدهد هم از دیدار روان آساے شما است و
اگر در و تنهائی را بدوا میرساند هم از صحبت جانفزای
شما

نظم راقمه

شاد باشید که از مهر شما دلشادم
غم کونین بر دلطف شما از یادم
داده ام دل بشما ورنه بقول حافظ
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

عبارتے که از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار بر فرد استدعاے
دعوت تماشائیان نمایش گاه نوشته شد

شائستہ صابران لب از چون و چرا البستہ کہ برہنمائی
خضر خامہ دریجا جمع آمدہ اید چشم بدی بروے
نیکوے شما مرساد و شیرازۂ جمعیت عزیزان از
مقراض پریشانی محفوظ باد اگر از مردمک دیدہ براے
شما سپند سوزم میسزد و اگر شمع محبت یاران در خلوت
دل افروزم میزیبد چہ درین زمانہ از مہر و وفا بیگانہ کہ
مردمان از محبت چنان نفور اند کہ ناز پروردگان از
محنت و ابناء زمان از الفت چندان دور اند کہ معنی
الانس از لفظ وحشت در تلاش وفا اگر ہزار جفا کشیدہ آید
از عنقا نشان اگر نیست نامے ہست ازان اینہم
نتوان یافت بجست و جوے مروت اگر تگادر سعی
در ساحت عالم امکان دوانیدہ شود با وجود رہبری
خیال کہ قدرت بھم رسانیدن محالات دارد عنان
بناکامی باید تافت افزایش شفقت آنکہ در حفظ الغیب
حرف تا افزایند و کسر نفس اینکہ فتحۂ غین آنرا بکسرہ رسانند
نہایت دوستی ہمینکہ دشمن نشوند انتہاے راحت
رسانی درینکہ رنج ندہند بدین صفت ہم آشنا

بی سخنے خوش نمایندگان بصورت دہن دلدار
خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان ہمہ تن زبانان سرمہ
درگلوبسان مژگان بتان واصلان مقام خلوت در
انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشتر در جگر
شکنان عاشقان جانباز بد و ماغے آموزان معشوقان
طناز بحر زادگان سفینہ نشین شور افگنان بزم و خلوت
گزین فریادیان کاغذین پیرہن ظلم ناپرسائی ماتمیان
سیہ رخت مرگ قدردانی ہمسازان منا جاتیان
حرم ہمرازان زناریان ضنم نمک برزخم ریزان خرابات
نشینان بادہ خوار شوق بدل انگیزان خانقاہ گزینان
زہد و ثار دراز کشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین
سرگرانی دامن از آب دنیا برچیدگان چون دلشبان
خاکسار جرعۂ ازین دریا ناکشیدگان مثل ریاضت
کشان پرہیزگار ہنگامہ گرم سازان ہاہی وہوی
صوفیان آہنگ نوازان زمزمہ پردازی سوقیان
از وسعت اخلاق باہرکس و ناکس ساختگان در ملت
صلح کل علم یکتائے برافراختگان قانعان پا در دامن

خویش عروج نموده از زبان قلم گہرافشانے نماید همه گویند که چه تاج اناو چه خلعت لا غیرے سزاوار همه اوست یارب چنانکه دیدهٔ دل بےخبر را ازسواد حروف این مخمس بجواهر سرمه نوید است چشم بی‌انصافان مانند بیاض کاغذش سفید باد۔

دیباچهٔ بیاض

درین زمانه رفیقے که خالی از خلل است
صراحیٔ مِی ناب وسفینهٔ غزل است

اے مصاحبان بے رنج وندیمان نکته سنج مونسان کنج تنهائے رفیقان عالم بینوائے حریفان مرنج ومرنجان کردار ظریفان شاد باش وشاد کن شعار سیه مستان بادهٔ معانی از خود رفتگان سحر جادوبیانی قلندر مذهبان چرمینه پوش رند مشربان شاهد معنے در آغوش حبش مولدان ختن مسکن عنبر بدن پیرهنان کافوری دامن باوجود سیه جردگی وشکسته ستنی دلبربایندگان بشکل زلف یار باوصف بیزبانے و

مهر منیر است انوار بلاغت چندان ازان بے پرده
می تابد که تابش آن بدیده جوهر بصارت از کف دادگان
عالم ادراک هم جا می نماید ابر مطیر است آب فصاحت
ازان با همه کثرت می بارد که شجر خشک بے مایگان جهان
فهم نیز نصیبهٔ شادابی می رباید هم اثر نقش نگین سلیمان است
که هر جا بار متاع تسخیر کشاید جن و انس نقد دل
به بیعانه آرند همسر حسن دلبر کنعان است که هر گاه نقاب
از رخ بردارد تماشائیان بدعوی یکتائے مسلمش دارند
خاقانی که سخن پرستان خدائے عالم سخنش خوانند
اگر بگنج عدم نمیساخت بدیدن این سخن خود را به بندگی
می شناخت نظیری را اگر نقد حیات غارتگر اجل نمی بود
جواهر حواس خمسه نثار این مخمس می نمود اکنون روحش
باین اعزاز می نازد که غزلش بشرف این تخمیس علم
بلند آوازگی می افرازد خوشا آئین سخن پردازی که اگر از
بلندی پایهٔ خویش فرود آمده بهمزبانئے اساتذهٔ پیشین
زبان کشاید جمله دانند که هر چه از انها است همه از دست
و چند دستور معنی طرازی که چون بمعارج رتبه

بمذہب سخن مانند عشق بہ نظارۂ نگار سامری فن نوی
وتازگی ببیند واگر رسائی طالع شما نارسائی کند وبدان
قیمت سہل آن گہر گران ارز بدست نقید پس یکرہ پیش
من آئید ومخمس بے نظیری کہ درین روزہا بر غزل نظیری
از خامۂ اعجاز نگارش تراویدہ مطالعہ نمائید تا ببینید انچہ
ببینید وفہمید انچہ فہمید سبحان اللہ مخمسے کہ تا دیدن بدیدنش
دیدہ گشادہ دامن گلچین را برنگینی دامن نگاہ خود ہمرنگ
ندیدہ وتا شنیدن بشنیدنش گوش نہادہ فسانۂ نگار
خانۂ چین را از ناقبولی نہ شنیدہ از معانی نادرہ اش
پریچہرگان الفاظ را جان تازہ در تن واز الفاظ رنگینش
دلبران معانی را حلۂ بہشت زیب بدن نقاط عنبرینش را مانند
سویدا رنگ دلنشینے برعذار وحروف مشکینش را مثل غلاف
کعبہ ورتہ سیاہی جوش انوار از برجستگی مصاریعش مصرع
ہلال در دیوان فلک نظرے واز شستگی الفاظش
صفائے عذار پریرویان را ور نظر نظارگیان بیوقرے
بمقابلۂ صفائے نشست آن زلال آب خضر کدورت جوش
دبا دراک متانت ترکیب آن خرد فلاطون دیوانگی فروش

جهان سخن را شه نامدار — سخن را بعالم ز ذاتش مدار

ز نامش فروغ نگین سخن — بفرمان او سرزمین سخن

بود هند را زو بدان پایه ناز — که ایران فرستد پیام نیاز

ز نثرش قلم چون شود درفشان — ز آب رخ در نماند نشان

گل از باغ نظمش بدزدد بهار — که تا آورد نخل شهرت ببار

محو بینش فکرش وقار ارم — خزانی است آنجا بهار ارم

همه شاعرانند زو خوشه چین — امام است او دیگران تابعین

ایا منکرین گزین مشرب سخن اگر منجلی اعتقاد چون آئینه طاوس از ضعف زنگ بستگی دارد و علیل این روایت که بانی کعبهٔ صحت است بت انکار را به شکستگی نمی‌سپارد بروید پای طلب براه و نقد جان بکف نهاده بجوئید قدسی کتاب آن امام الشعرا که لقب دیگرش دیوان است بدست آرید و عینک انصاف بر دیده نهید و ببینید تا بابقای این مسئله حاجت بدان نیفتد که سینهٔ بحث از ناخن لا و نعم خراشیده شود و کار بآن نه کشد که روی تقریر از گزند لم و لا نسلم کشیده گردد و هم از خود زنار انکار را از میان دل چون کفر از قلب مسلمان جدای گزینید و ایمان

راکه از ازل ویرانی اختر طالع اوست نشان که میداد
و دانهاے نقاط و الفاظ راکه تمثال سوختگی آز آئینۂ رنگش
پیدا است در خرمن عبارت که می نهاد حاصل ده خدای
فکر جز بیحاصلی چه می بود و وظیفه خواران سخن را روز بسخت
قحط چرا روئمی نمودانیکه سواد آن اقطاع سرمایۂ چنین
لنشینی در بار دارد که در انهار بجو رمر جز آب خضر بجندان
جوش صفا جاری است که بدیدن آن تن مردۂ مسرت
را روح روان در بدن ساری است تخم قوافی در زمین
مسجع از سر سبزی آنهمه سامان خوشدلی مهیا نیسازد که
تماشائے را در زعفران زار می اندازد زمین شورعاری را
خوشۂ گشت بهشت در کنار خرمن عبارت را از نقاط و الفاظ
روشن دانهاے مزرعه پروین انبار در انبار دهقان
فکر را از فراوانی حاصل نازش حنسردی در سر و وظیفه خوران
سخن را از رنگا رنگ اغذیه نعمان جنان در دنیا میسر همه
از بسیار بخشئے آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مثنوی لراقم

خرام نازاند و غانهای شسته و رنگین ابیات قصیده
راکه بام ببام مسکن خوبرویان سراپا نازمعانی
بلنداست اطلس آسمان فرش پا انداز چارسوی باعی
از تزیین دلبستگی راباب و بدکان مصرع آئینه
بند ی جواهر نایاب بوستان مثنوی بآن سرسبزی
که خار حسرت در سینهٔ ارم وقف شکستن دارد میخانهای
افراد بدان پاکیزگی که می آشامان بادهٔ نظاره اش
را ساغرنگاه لبشراب تماشای بیت المقدس پرکردن
خمار عار می آرد پیشطاق پنج در رفیع حصن حصین مخمس را
نه طاق سپهر از لب کهکشان بآستانه بوسی مشغوف
شش جهت ایوان مسدس از دق خورنق از راه نیاز بقبله نوی
مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فردوس صرف
تعمیر در و دیوار مسجد مستزاد راموذن کعبه برمنار رهم از داد
گستری آن شهنشاه کشورستان سخنوری است دبیر
عطارد غلام خامه اش اگر اقطاع نثر از سر کارش بجاکیر
نمی یافت مرغزار مرجز را خشکی انهار بجور خاک بر سر میریخت
و تخم قوافی در زمین مسجع گرد بیجا صلی می انگیخت خزانه عاری

آن بروز سیاه ویرانی نشسته کوچه های غزل
چنان راه ناهمواری میکشاد که سهی معنی دران از پا افتاده
سر میشکست و خانهای ابیات قصیده ازدود تیره روزی
آنقدر داد بیچراغی میداد که سینه بختی دران نقش رخت کشادن
می بست چار دیوار رباعی را از بتنگی صد سلام میرسید
و در گلستان مثنوی خزان هزار بار گلگشت میدید و یغمارت
زدگی قماش جنس روی دکان مصرع می بود
وهم شکلی تصویر خانه نبست فقیر صحرانشین از
آئینه۔ حال میخانهٔ فردهیره می نمود
سرزمین مخمس کور دهی که خبر پنج خانه
دهقانان از همگی هیچ نداشته باشد به تماشا
می آورد شش جهت ایوان مسدس آنقدر ویرانی
وبال نگاه میکرد که خرابگی شهر الہ آباد از یاد می برد در گوشک
قطعه از خرابی بوم بد قطعی آشیانه می نهاد و مسجد
مستزاد را از ریختگی منار زیر دیوار می افتاد انکه آبادی
آن کشور بائین بندی چنین رونق است که در کوچه های
رفتهٔ غزل محبوبان طناز مضامین دوش بدوش سرگرم

وچاشنی گیر آن بادہ کسے است کہ شور انگیزان انجمن
پیدائی مولانا غلام امام شہیدش خوانند وپیش روان
جادۂ سخن آرائی امام وقبلہ اش دانند زہے سخن رس
سخندان کہ اگر پزشک توجہش دست شفا بخشی از آستین
شفقت نہ برآرد کلام اساتذۂ قدما کہ بیماران دردبیکسی اند
جان باجل سپارند وہرگاہ مشاطۂ طبعش بہر ہفت
کن عروس سخن نو دست کشاید قدسیان گوہر دل
برونمائی آرند وخہے معنی فہم معنی آفرین کہ اگر عیسے
ادراکش توجہ باحیا نگذارد مردگان معانی از قبور الفاظ
بحشر ہم سر نہ برآرند واگر کمند فکر راچین اندوز تغافل سازد
شاہدان معانی تازہ از جلوہ گری بمناظر الفاظ چون
ارواح بقیہ از پیکر پذیرے محروم ماندہ داغ حسرت
بر سینہ گزارند خامہ تا از معانی نادرہ اش نقد جان
بجیب بیجانان الفاظ انداختہ باصریر خود دم عیسوی را
بشمار نمی آرد کاغذ تا از بہارستان کلامش گلہای
تازہ بدامن آوردہ سرمایۂ پیرہن یوسفی دارد خاقان
خاقانی چاکر طبعش اگر بہ نظام کشور نظم گمبستی آبادی

تقریظ مخمس مولانا غلام امام شہید غزل نظیری نیشاپوری

از راقمہ

آوازہ دہ بلند و پستی سخن است	سرمایۂ ہشیاری و مستی سخن است
دانی لغلط سخن زہستی پیدا	بشنو سخنے کہ جملہ ہستی سخن است

ہرچند در خمکدۂ ظہور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در آنکہ پرتو افشانئ نور ظہور ہم از خورشید سخن است ہیچ سخن نیست مگر آئینہ داری یوسف سخن از ہر طبیع نیاید و رسائی بادۂ سخن را ہر دماغ نشاید صافے طبعے باید کہ در خمیر مایۂ چار آخشیج بیکرش آب آئینہ ریختہ باشند و نازک دماغے شاید کہ نکہت گل ارم را تا بد ماغش بوی بید ماغی نرساند صد مرتبہ از پردۂ باد صبا بنخیہ درین ہنگام کہ بادہ کشان بزم جہان را دور آخر دمستان این خمستان را در دور رسا عزاست آئینہ نمائی آن یوسف

کاغذ مشک دانہ در مہتاب ٹھنڈے طلسمے است کہ برائے
دیدۂ انصاف حیندین صفاہان جواہر سرمہ فروشد و
جہت چشم حسد بہ ہیئت صد صحرا غبار جو شد سحریست کہ از
اثرش ناطقۂ تحسین آفرین تا قیامت از نوا خموشد و
زبان سخن چین در بساط کام بھم و صنعے پارے خوابیدہ
گوش شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعۂ امید را
مژدۂ نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصرہ را ذریعہ
حصول نور جہان افروز بھمہ حال دستنبوی لطافت است
نصیب نازک دماغان باد و گنجینۂ فصاحت طالع قدر
آشنایان محرومی ازان مبیناد۔

لراقمہ

صد شکر کہ نقاش قلم نقش بجا بست
سعیش بچہ حد بود کہ جادو باد ابست
مشاطۂ شوقم چہ قدر خون دل آورد
تا پنجۂ مژگان اثر رنگ حنا بست

گل کرد تحیر کہ زبان راز نوا بست	سامان فغان بیزئی ما بسکہ ہمین بود

لطافت نمایش صفاے عذار صفحہ از شکن گیسوی سطورش
چہرۂ ماہ رویان از خال رخسار سوختہ اختر چون طالع
دیوانگان ابیات شستہ اش را از کہکشان انگشت
اعتراض بر صحیفۂ ماہ نہادن و مصاریع برجستہ اش
را از شعاع شمع مہر آتش در دیوان ثریا زدن انہار
جداولش موج خیز سے نگینے رگ گل گششش مداتش اثر ریز
جذب نالۂ بلبل یوسفستانی است کہ تا تماشائی
نقاب از عارضش کشاید اگر زلیخاے مردمک را از
مژگان زنجیر در پا نکند از خانۂ چشم ببازار ادراق
دیوانہ وار دویدہ است و لیلی شارستانے است
کہ تا نظارگی پردہ از محملش بردارد اگر مجنون دل را از سویدا
قفل بر در نزند از بیت الحزن سینہ در کوچۂ بین السطور
ہزاہد بار رسیدہ میکدہ ایست کہ حریفان عروج نشئہ
بنجو دہی لپسند را از سیاہی مداد و سرخی شنجرف افیون
در شراب آمیختہ دہند پرنخانہ ایست کہ براے داغ جان
اثر چشم زخم برعایت نزاکت دماغ شاہدان
معنی بجاے سپند و آتش از عنبرین نقاط ذکا فوزی

خود را صرف شیرازه بندے اجزاے نگاه گرداند و مانند
تار نگاه که به چندین باریکی همه تن به تحمل بار دسته آرائی
گل نظارهٔ جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن
بکمر زد چه بمقدار عرق ریزی تردد برروآمد و بچه غایت ریشه دوانی
سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفته وا ازان
جواهر بیغما برده این قدر حنای مایهٔ رنگینی پنجهٔ آرزو
بدست افتاد و نقش این مجموعه رنگ ترتیب گرفت
تعالی الله کتابے کتابهٔ پیشطاق تالیف گردید و دیوانے
دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش
عاشق مزاجان آتش آشام را خط جام مستے تا قیامت
بخود نیامدن است و بیاض نور آگینش معشوقان نازک اندام
از یوسف نمائے در آئینه بغلط انداختن بمعاینهٔ دل
فریبی سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایهٔ نور سرمایهٔ عار نشینی
و بمشاهدهٔ جان دوایر حروف دل گزینش حلقهٔ
چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت بار از نزاکت
خم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین
مویان پریشان تر از بخت سیاه عاشقان دراز

شراب یاد حق آید چو در جوش | دو عالم پیش او حرفی فراموش
جلبنیش بسکه نور آگین نمودش | زمین خورشید در جیب از سجودش
کسی پایان وصفش را چه خواند | که نطق اینجا گل حیرت دماند
چو او باید که هم او را ستاید | ستایش های وی از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد | بجای معنی از دل سرمه جوشد

این ستمکش خلش نشتر حسرت وطوفانے آب تیغ حیرت
را بتقاضائے مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان
قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر
مردم دیده گزرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور
نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ
بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گدا را
سودائے التزام آئین بندی بزم شاہی در سر پختن
خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و
با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نادیده را دامن
حرص مرسله آرائے گهر بھنا کردن خشک مغزے خود از نم
انفعال به ترے آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی

طینت آب و کیفیت روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین نیاز بسجدهٔ شکر رهین در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت راز خلوت وحدت و در فکر حقیقت گزینش نیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر گردن و دل طالبان را از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن رشتهٔ سبحه اش جادهٔ منزل وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال۔

مثنوی لراقمه

چمن سیراب ساز عقل و فرهنگ
گل اقبال را سرمایهٔ رنگ

بهار فضل از وی جوش سامان
خرد از فطرت او گل بدامان

چو نور از رای حکمت زای اخت
فلاطون در عدم چون سایه بگریخت

جنون اندیشه عقل کل ز فکرش
ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش

محیط علم او از موج خیزی
بصحن عرش دارد آب ریزی

دلش آئینه دار شاهد غیب
نگه ساغر بکف از حسن بی عیب

طبع حکمت گزینش سوائے ورق بسبق کشادن یا
مانند ہذیان مجانین طبع ناقبولے دلہا نہادن بر جریدۂ
حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت ہمسنگی وقارش
کوہ را سنگ بر سر زدن صندل پیشانئے درد لاعلاجے
وبمقابلۂ تمکینش متانت فکر حکماطراز دامن شہرت
کوک مزاجے ذہنش اگر دست لطف بر سر نمی گذاشت
درین روز بازار جہل اشک بیکسی از دیدۂ علوم
لطیفہ کہ پاک میساخت طلبش اگر ہمت بہ تیمار نمیگماشت
درین شور افزائے طوفان بے تمیزی یتیمان بخاک نشستہ
فنون شریفہ را بہ تشریف قبول کہ می نواخت شجاعت را
با مزاجش معاہدت تیغ برق وجوہر لمعان سخاوت را
با طینتش معاملت نقد ضیا و پنجۂ نیر رخشان مروت را
با فطرتش مناسبت جلوۂ پری وپردۂ آبگینہ فتوت
را با خاطرش مشابہت عکس روئے یار د دیدۂ آئینہ
عنوان دفتر اینہمہ کمال کمالے دیگر کہ عشق معشوق تتق
لایزال را با دل صفا منزلش تعلق خط تقدیر وصفحۂ پیشانی
وحب محبوب ایزدی بیمال را با خاطر ضیا گسترش التزام

توان گردید واگر چشم ادراک ببسان گفتۂ تراز واز جنس
نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق
توان سنجید که انهمه استغنا که برروے کار می رود رجحان
حق بجانب خود وارد چه هرچند شعر بدولت همز بانیش
نقش گرم بازاری دلربائی سحر بر یخ زد بلکه طومار
مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر بہ تامل خرامی
دقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی
مراتب آسمانے مایۂ اوست سبحان الله نقش پرداز
ازل راگزین نقشی که چون صفحۂ امکان را بآن لوحۂ زیبائی
بخشید لواے ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود دما دردهر را
بهبن خلفے کہ تا بہ نموکے آثار فضل گران سنگئے همہ یکی
بہ ترازوے حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران
چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتبارے
درست ننمود مغز حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز
بیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے تهہ کردن
یا چون درد در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام
چاره میگرفت بنا نخانۂ تہ خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضو

بسکه از این جوش بهار این گلفشانیها نمود — از تراوش خامه‌اش عالم گلستان ساختند

نغز دل آویز او تا مشکبیز صفحه شد — طره‌اش بردند و زلف ماهرویان ساختند

نک نسبت وسمهٔ عالم فریبی‌ها چراست — گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند

جلوهٔ یک ذره از معنی نور افزای اوست — در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند

از صریر خامهٔ رنگین نوایش یکدو لحن — وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم — دیده‌های حاسدان را نرگسستان ساختند

پی تسخیر فکر نثار فرق مدحش می نمود — کلک نی سرمایه‌اش را ابر نیسان ساختند

باهمه کهن مشقے که از عمرے وحشی غزالان معانی را رام
قلمش چون شکن گیسوے پریشان مویان برای دل آشفته
خاطران زنجیر پا است و از مدتے چشم دوانش از ارم
آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان
به گلچینے نظاره دامن آرا تا این زمان بصاف جوشے
مشرب استغنا سر همتش بفکر تدوین نتائج افکار تکیه بر زانو
نزده بود و طبیعت عمان نهادش از درر کلام هر چه بهر که داد
بهواے باز گرفتنش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده
اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود سواد خوان نسخهٔ این معنی

از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی
انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر بینش باستخوان
بندی حروف جوهر نمای اثر مومیائی و کلک نگارینش
اندازهای بلند را نردبان عروج فلک پیمای آئینه
فکر رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای
بجائیش چین ریز شکار عنقای معانی لامکان طیر
کلمات دلپسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد
مشغلهٔ سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم
سامان حرز جان ساختن از نتایج طبع ارجمندش
هندیان را برایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن وایرانیان
را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی بمعرکهٔ ندامت باختن با صفای تقریرش
آب گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب روان آوردست
و بار نگینی تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن

غزل لراقمه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند — موج رنگ کلامش آبحیوان ساختند
تازبان خامه اش رسم گهر ریزی نهاد — قدسیان دل را پی دریوزه دامان ساختند

گلستانے شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ازمغان چمن برند عندلیب نالان تارنگاه
خود را دام نظارهٔ رخ گل نسازد که ازین بآن پرداختن
بهار به خزان فروختن است و خار رشک نشتر برگ جان
نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان
نازکتر و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن
فروغ پیرای انجمن سازند پروانهٔ سوخته جان از پیراهن
فانوس دیوار برروی شمع کشد که چشم ازین بر آن انداختن
زنگار بآئینه خریدن است و شعلهٔ حسد سرتا پای
کافوری لعبتان لگن را وقف گداختن کند که شهود وجود ظلمت
به پهلوی ظهور نور متعذر روانی عبارت آبدارش دریا را
از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و بے نگینی قصائد
غرائش کان یاقوت را از خجالت جگر مشتے شعله ساخت
و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامه
از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ دیدهٔ حور و رنگ از نکهت
گل سازد هنوز خون امتیاز بر گردن دارد و محرر تحریر
اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دوات

بحضور ساغر کشان خمستان حقیقت آگاهی نشه فروش
کیفیت عرض میسازد خاقان سریر آرای کشورستان
نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی
فرید وحید مولانا **غلام امام شهید** که از فیض
معنی آفرین طبیعت هر گاه بلفظی بزبان راند ریشه در
زمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان
زبان چون معنی باظهار آرد نگینهٔ الفاظ نسبت گلهای
جنان رساند شمع قلمش تا نور معانی نفروشد سواد
حروف شام بیچراغ است و بپیچیدگی سطور دود دماغ
و بر صفحه که بهار تحریرش نجوشد نقش مسطر چین پیشانی است
و سفیدی کاغذ بیاض دیدهٔ قربانی زبان خامه‌اش
چون شانهٔ زلف نثر گردد حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل غیرت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش وقتیکه
وسمه برابروی نظم کشد دلبران سامری فن از
نسبت کنیزی بسلمای معنی درست کردن [illegible]
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی راست
سرمایه ریزه هجوم معانی بی اندازه و اوراق بیاضش

در قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد خضر ذوق گوہر تن بر ہنمائیش پرداز وسوای پاے از کار رفتہ گل مرادی در دامن خود نہ بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر کہ وجود ناقصش در چارسوے ہیچ میرزنے ہم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفۂ بغل دارد وذات ناہنجارش ببازار سہل قیمتی نیز مانند سبزۂ بیگانۂ چمن خار بمقداری در دیدۂ تماشائی بشکستن آرد خود چہ باشد کہ تنگ حوصلگی خودرا حریف قدح پیماے این بادۂ برق خرمن سوز ہوش داند۔

قطعہ لراقمہ

نقشِ مطلب چون نگیرد رنگ اظہار و بیان
باید از ضبط نفس پاسِ ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برقِ سامانِ سخن
ہمچو شمع آخر چہ حاصل از نفسہا سوختن

بس شراب مدعاے راکہ در تہ شیشۂ دل جوش میزند

نارسائی زره عجز رسیدن دارد	با همه هیچ خود شوق ز پا ننشیند

ذره هرچند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال و
پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود
که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و
حباب اگرچه کاسهٔ خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش
معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای
کتان بجوش بادهٔ مهتاب درخور نیاید محمدت حضرت
کبریائی از ناطقه چگونه باداگراید که لای سخن به عقده
بندی انداز ستایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جوهر
معانی در رنگ نسبت طرز حمدش دکان کشای بازار
نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبان
انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود
گلریزهٔ گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب
و امکان اوست و بهار آرائی گلشن ایجاد طفیلی جلوه فروشی
سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره باد است شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش
کند جز بروز سیاه ماتم مرگ خود ننشیند و برید خرد

دستبرد دستار از سر کسی برداشته بر سرش نهم از ان
اراده باز آمده بمناسبت حال خونابهٔ جگر نا میدم غازهٔ
همین اسم بر چهرهٔ شهرتش مالیدم چنانکه جگر خون از هر دو
دیده می بارد این خونابه نیز دو تراوش دارد نخستین
در نثر و پسین در نظم به مشاهدهٔ نا قدریهای زمانه چراغی
در رهٔ بادا فروخته ام دست حمایت قدر دانان دامانی
کنا دو کشتی در دریاے طوفان انداخته ام دامن
خاطر مقبولان بادبانے سازاد

تراوش اول برنگ نثر

نثرہاے متفرق

دیباچهٔ دیوان مولانا غلام امام شہید

قطعه لراقمه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد

بہ شکل صورت دیبا از بستر برخیزند بہ ہیئت لفظ نالہ ہمہ تن نالہ
لیکن لب از نوا نا آشنا مثل نقش فغان سراپا فغان و زبان بیگانہ
از صدا الصورت تصویر دجلۂ خون یکسر خون مگر رنگ سیلان
باختہ مانند شکل جوے اشک سر بسر اشک اما از روانی
پرداختہ آتش خاموش اند طرح دود از نہاد خود ہا
برآوردن انداختہ شمع کشتہ اند بداغ روز سیاہ خویش
پناختہ در آغاز کار گلشن آراے خیال کہ ہواے تربیتش
در سر گردید تماشاے دو رنگیش خواست کہ اسم گل رعنا
از گلبن این مجموعہ بہار پیراے گلستان شہرت آشود
و نکہت آن بہ چارسوی جہان رود چنانچہ در نسخۂ نثر زبان
ریختہ بوئے ازان بیرون دادہ ولے خار را گل و
خون را مل خواندن مطبوع دل درد پسند نیفتاد وہم
غنچۂ این راز سر بشگفتن داد کہ گل چینے دیگر بیش ازین
گل این اسم از خیابان تصور چیدہ بر سر زادۂ طبع
خویش زدہ است حمیت دامن خود از خار این عار
واچید و غیرت گریبان در پنجۂ چنین ننگ نہ پسندید
کہ نام فرزند دیگرے بلخت جگر خویش دہم و بہ تر دستی

به پهلویش خورد از چه رو در تراوش خون به بے اختیاریش
مجبور نه دارند و در ریختن اشک شفقی به ناچاریش مسلم نه شمارند
این گفتارهاے ژولیده همان نالهاے پرشرر است
که بیخبر از دل بیخبر بابال طپش بسمل پرافشان گشته و همان
خوننابهاے جگر که از مژگان ترشح تراوش کرده با قضاے
نیرنگی این حیرتکده چیزے در پردهٔ نثر صورت نماے
موے پریشان ماتمیان و نبذی بکسوت نظم حقیقت ا
کشای کارگره در گره سختی کشان درینجا جمع آمده اوراق
برهم خورد البشیرازه رسانیده اند اگر امعان نظر بکار رود
همانا قافله ایست از متاع درد و دربار بستگان قطار
در قطار و آبله زاریست هر یکی بجاے آب خون در کنار
تارهای آه است بر سر صفحه چون نفس بیمار بر لب رسیده
و پرکالهاے جگر است مانند لالهٔ خونین کفن در صحراے
ورق دمیده در دمند انند از ناتوانی به پهلوی هم او فتاده
سرمایهٔ قوت باختگانند از ضعف سر در آغوش یکدیگر نهاده
تا عصای قلم از دست رفته نتوانند همچو آه نحیفان قامت راست
کنند و تا قرعهٔ افتادگی بنام شان افتاده قدرت ندارند که

که شهرت انگیزی صدایش در پریشانی دماغ سامعان
گوشزد و غلغله افگنی نوایش بخاطر آسوده دلان خلش
اضطرابی فرو شد و هنگامیکه گوشت پارهٔ را بستر بر آتش
فگندن شعله در پیراهن زند و گرمی داغ سوزان دعوے
همسری با تف دوزخ کند لابدی است که قطرات خون
از ان رنگ چکیدن گیرد و داغ پهلویش کیفیت ناسور شدن
پذیرد و چون بناے این رسم بر این قاعده ریخته باشند
و غبار همین معمول درین خاکدان انگیخته دل که در عالم نزاکت
شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال بتماشا آرد و حباب
بادهٔ استواری کوه در ساغر دارد وقتیکه سنگ شکستگی
بر آبگینه اش خورد و همچو غنچه از هیولاے یکتائے آن مثل
گل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر
آراے ناله بلب معذور نبود و از پیچیدن شور شیون
زای فغان در گوش مجبور نباشد و جگر گود رجهان نظا قتش
پارهٔ یاقوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرجان
صورت ناهمواری شاخ مغیلان وا نماید دمیکه سوز عشق
مثال کباب آتش ببستر اپایش زند و نشتر غم بمشابهٔ وشنه

براہ تحیر دپس ماندگی چندین قدم تیز است
بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن آبلہ پایان
صحراے جنون بسواد شہر شعور دشوار تر بود خضر رحمت
راہ نمائی کناد۔ قطعہ لراقمہ

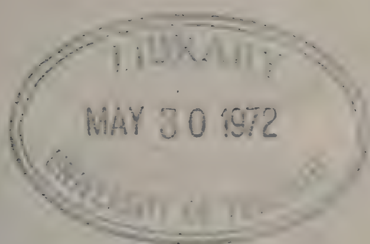
زمین گیر است مثل نقش پا مشت غبار ما
مگر تحریک دامانی ببخشد بال پروازش
نگاہ پرتو خورشید گر افتد بحال او
سر و سامان عجز ذرہ گردد مایۂ نازش

زار نالے تہیدستان عالم قدرت را بعد این بیان نوا
دیگر در قفا ست چشم امید جلوہ تمناے این مدعا ست
کہ بسان صداے غریبان بگوش دل عزیزان در آید
و از یافتن توقیع قبول آرزویش مانند آرزوے مقبلان
بر آید جوہر شناسان آئینۂ یقین دانند و رمز آشنایان
نکات آگہی شناسند کہ ہرگاہ مینائی را نقش افتادن
از طاق بلندی بر زمین درست نشنید و مومیائی
استخوان بندیش غیر از شکستن ہدیۂ نظر نگردد ضروری است

که شهرت انگیزی
... غلانا ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ی زبان باهمه گرانمایگی قوت دستگاهی نطق که تواند
ر معانی کونین را مانند شاهدان الفاظ منظر آرای صفحه
شهود ساز دانه تصور عجز در گهر ریزی تقریر حمد تو چون ل
یر جوش است کرمت دستگیر از پا فتادگان تیهٔ حیرانی
ودل با وجود بلند پایگی قدرت آگاهی علمیکه حل معمای
نشائتین بدرسگاه فهمش شرح نمای سهولت تعلیم الف
... اطفال ... آموز بود از خیال واماندگی در نظم جوهر
... زبان عجز خروش است لطفت فریادرس
... وادی عاجزی شتابنده را که درگام فرسائی


MAY 30 1972

وان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تفسیر این کلام بلاغت نظام تصویر این مضمون فصاحت مشحون است



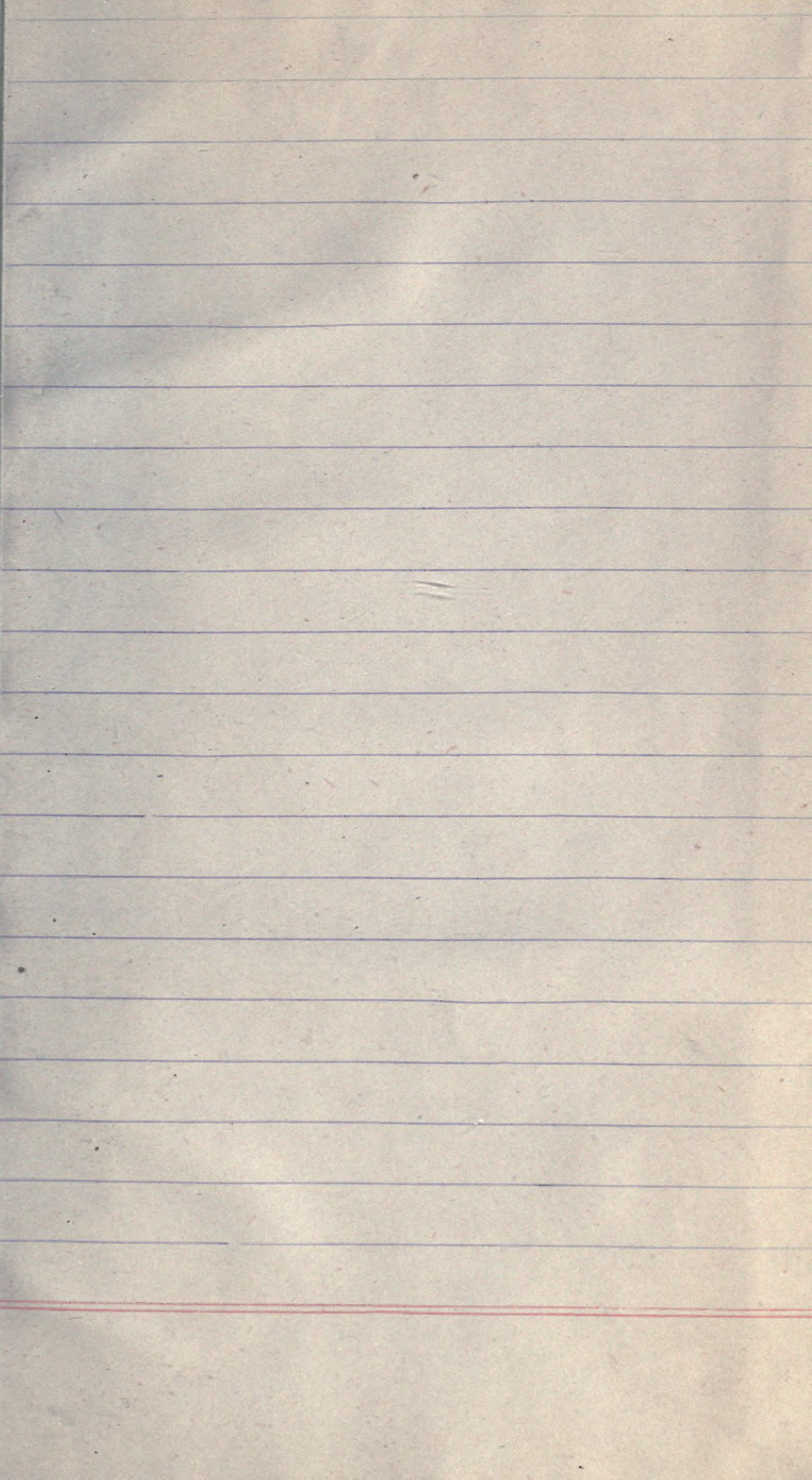
که حسب فرمایش جناب مولوی شاه امیرالدین احمد صاحب رئیس الہ آباد

در مطبع نامور پریس الہ آباد رنگ طبع گرفت

Bīkhabar, Ghulām Ghaus

Khūnābah-i jigar





KHOONĀBA-E-JIGAR
BY
GHULĀM GAUS BEKHABAR